

رمان روح آشام | قلم طلا



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان هوای نفس هایت](#)

[دانلود رمان ارباب عشق](#)

[دانلود رمان موریانه‌ای بر تابوت خیال](#)

به نام خدا

مقدمه

به نام خدا.

دوستان سلام، امید وارم حالتون خوب باشه.

حدود سه سال طول کشید تا بتونم موجودات و شخصیت این رمان رو تکمیل کنم و بسازم، امید وارم لذت ببرین.

هرگونه کپی برداری از شخصیت ها پی گرد الهی دارد.

موفق باشید.

ع\_قلم طلا

فصل اول

آهسته آهسته به روی برگ های خشکیده و زرد رنگی که مانند فرشی زیبا تمام خیابان ها را پوشانده بود قدم می زد.

زیبایی خزان برگ ها قدم هایش را استوار تر و کوتاه تر می کرد.

غرق در رویای زیبایی بود که گرمی چیزی روی شانه ی چپش رشته ی افکارش را پاره کرد، به عقب برگشت و با لبخندی آشنا رو برو شد؛ مت دوسته همیشگی اش بود که میخواست غافل گیرش کند.

-سلام مت.

-سلام بنجامین، خیلی وقته منتظری؟

-نه، بگو ببینم جریان چیه؟

-دنبالم بیا، بهتره بشینیم.

نیمکت چوبی کمی ان طرف تر توجه مت را جلب کرد سپس دست بنجامین را گرفت و گفت: بیا.

چند لحظه بعد هنگامی که بنجامین منتظر بود تا تنها دوست صمیمی اش زبان باز کند، مت گفت: بنجامین راستش می خواستم بگم که امروز وقتی داشتم می رفتم به سمت بار تا کارمو شروع کنم ، متوجه شدم دوتا افسر پلیس جنازه ی دختری رو از کناره خیابون شمالی دارن جا به جا می کنن، سر و صورتش سالم بود ولی موهاش رنگی شبیه به رنگ ابی اسمونی مخلوط با رنگ زرد داشت، وقتی به انگشت هاش توجه کردم فهمیدم اون دختر کاملیا هست.

رنگ از چهره ی بنجامین پرید، چشم هایش را باز تر کرد و با حالتی تعجب امیز گفت: چی! کاملیا؟

-اره.ببین رفیق نمی دونم توی این دو روزی که با کاملیا قهر بودی چه اتفاقی بینتون افتاد، ولی واقعا متاسفم از مرگش، می دونم عاشقش بودی و خیلی دوست.....

بنجامین انگشت های بلند و لرزانش را به روی لب های سرخ مت گذاشت و با صدایی امیخته از ترس و بفض گفت: هیس، ادامه نده.

از جایش بلند شد و مستقیم به راهش ادامه داد، مت که متوجه حالت پریشان و بی قرار مانند رفیق دیرینش شده بود رو به او کرد و از پشت سر به او گفت: بنجامین، از افسره پلیسی شنیدم که می گفت ظاهرا به ضرب گلوله کشته شده.

توجهی نکرد و با چکمه های قهوه ای رنگش در حالی که دست در جیب های مخملی پالتوی سفیدش می کرد، به راهش ادامه داد.

صدای تباه شدن برگ های فصل خزان آهسته و کم کم در گوش های بنجامین جا باز می کرد، در حالی که هم اشک می ریخت و هم از درون بغضش را سرکوب می کرد با خود می گفت: ای کاش فقط برای آخرین بار دیده بودمش.

شب شد و آسمان سیاهی نفرت انگیز تنهایی را در آغوش می کشید، باد چون شلاق افسار گسیخته به دیواره ی شهر می کوبید و سو سو کشان از بین درخت ها رد میشد.

؛ وقتی به پشتش نگاه کرد متوجه شد که پدرش در حال تماشای اوست.

-بنجامین، پسر من می شه باهام بیایی؟ کارت دارم.

-اوه چشم پدر حتما.

یک راست پدرش به اتاق مخصوص خود رفت و روی صندلی بلند و مشکی رنگی که نزدیکی پنجره ی چوبی بود نشست.

از پاکت سیگاری که روی میز بود یک نخ برداشت و باقی را تعارف به بنجامین کرد، او بر نداشت؛ استیو در حالی که سیگار را در کنج لبش می گذاشت روبه بنجامین کرد و گفت: ۳۰ سال پیش دقیقا زمانی که ۲۰ سالم بود و هم سن الان تو بودم، توی کالج یه دختره ایرانی بود که دلو دینمو برده بود.

کمی گذشت و موفق شدم باهاش رابطه برقرار کنم، دختره زیبا و خوبی بود و منم عاشقش بودم؛ یک روز صبح زمانی که داشتم می اومدم دانشگاه دقیقا جلوی چشم هام تصادف کرد و از بین رفت.

چشم های استیو کم کم از اب تر می شد که رویش را برگرداند و گفت: پسر من تنها چیزی که از ما انسان ها به جا می مونه خوبی هایی هست که در حق هم می کنیم.

-فکر نمی کردم قبل از مامان عاشقه کسی شده باشی.

-مادرت برام چیزی بود که دنیامو عوض کرد، الان هنوز بعد از ۶سال نمی شه فراموشش کرد.

بنجامین سرشو روی شانه های سرد پدر گذاشت و آهسته آهسته اشک می ریخت. صبح روز بعد با کت و شلواری مشکی در حالی که آهسته روی شانه های مت اشک می ریخت، شاخه گلی در دست گرفته بود و چشم هایش به تابوت چوبی بود که به سمت قبر می رفت؛ حسرت در چشم های بنجامین موج میزد و تمامی نداشت.

روحانی پیر و مسن بالای سره تابوت ایستاد و گفت: و امروز اینجاییم تا از خداوند مسیح برای کاملیا طلب مغفرت کنیم.

بنجامین کمی جلو رفت، بغضی که گلویش را می فشرد قورت داد و شاخه گلی را که در دست داشت به درون قبر انداخت و لحظه ای به تابوت خیره شد، آهی کشید و برگشت.

چند روز بعد.

شب فرا می رسید و باد بی رحم شلاق زنان از پس کوه های بلند می آمد، باران چون ارواح سرگردان به زمین می کوبید و تمامی نداشت. از روی چوب لباسی اویزان کناره دره ورودی پالتوی مشکی رنگ که مخمل های زرد اطراف استینش داشت را برداشت و کفش های مشکی رنگی شبیه به چکمه پوشید، بی آنکه توجهی کند چتری برداشت و بیرون رفت.

بوی باران از همه جا به مشام می خورد، رنگ شب زیبایی خاصی به درخت های بلند قامت و سبز رنگ اطراف خیابان داده بود که از دور دیدنی تر بود.

چند قدم برداشت، نفسی کشید و دوباره به راهش ادامه داد.

هنگامی که آهسته آهسته قدم برمی داشت احساس کرد ندایی از درون صدایش می کند: بنجامین، بنجامین.

صوت شکسته و نازکی که شبیه به صوت زن بود بیشتر شد: بنجامین بنجامین.

یک لحظه ایستاد، نگاهی به اطراف کرد و از جیبش سیگاری درآورد، به گوشه ی لبش چسپاند و روشنش کرد.

هر کام از سیگار او را به یاد زیباترین لحظه هایش می انداخت، زیباترین لحظه هایی که با او داشت.

سر در گم به دنباله ندایی که از درون او را می خواند حرکت می کرد که متوجه شد حصاری از درخت های بلند و سر به فلک کشیده ی سرو درمقابلش قرار دارند، نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که به سمت قبرستان آمده.

سو سوی باد لابه لای درخت های بلند و سبز رنگی که دورتا دوره قبرستان را احاطه کرده بودند مانند صدای ناله ی ارواح بود. بوی ترس و نفرت از سیاهی و تنهایی شب در هوای آن حوالی استشمام میشد. کمی چشم هایش را گرد کرد و با صدایی بلند فریاد زد: کامیلا.. کامیلا... کامیلا.

اما جوابی نشنید، در حالی که از چشم های درشتش اشک هایی رها می شد، دستی به سمت صورت زیبا و شفافش برد تا اشک هایش را پاک کند.

مصمم و بدون ترس به سمت مقبره ی کامیلا راهی شد. دسی به رویش کشید و با صوتی دلخراش به گونه ای که تلفیقی از ترس و بغض بود گفت: اون شبی که کشته شدی به دلم افتاده بود اتفاقی برات می افته، اما نمی دونستم این اتفاقه.

دست های لرزانش را به روی کاسه ی زانوانش نهاد و با کمی لغزش از زمین بلد شد، چشم های خیسش را پاک کرد و گفت: خداحافظ گل نازم، خدا حافظ زندگی شیرینم. خداحافظ.

با دستی لرزان از جیب سمت چپ کتش تیغ تیزی درآورد، نگاهی به مقبره ی سفید رنگ کرد و بغضش را قورت داد، صدایی مدام در گوشش فریاد میزد: بزن بزن بزن. چشم های درشتش را بست و آهسته به روی مچ دستش کشید، چند بار این کار را انجام داد تا اینکه از حال رفت.

\*\*\*

از پشت شیشه ی ضخیم چشم های مشکی و پر از ابش را به جسم بی جان و سردی که از زور دستگاه ها نفس می کشید دوخته بود، نمی دانست چه کند، فقط مضطرب به اطرافش نگاه می کرد و زیر لب با حسرت می گفت: دوباره می بینمت؟

صدای قدم های محکم و بلندی رشته ی افکار استیو را پاره کرد، دکتره جوان و بلند قدی با یونی فرم سفید رنگ و عینک مشکی به روی چشم هایش به سمت استیو آمد و گفت: آقای کارسون؟ خوشبختانه پسر تون رو به بهبودیه و می تونه تا چند وقت دیگه نفس بکشه و راه بره. درضمن اقا و خانمی که پسر تون رو آوردن اینجا توی لابی نشستن، تشریف بیارین.

مرد و زن جوانی که به تازگی باهم ازواج کرده بودند روی صندلی اهنی بیمارستان مرکزی شهر نشسته بودند. استیو با دیدن ان ها قدم هایش را بیشتر کرد و اجازه نداد تا ان ها سخن بگویند و گفت: اقا خیلی خیلی از شما متشکرم که پسر مو نجات دادین.

مرد از روی صندلی بلند شد و با چشم هایی فرح بخش، درحالی که کلاه نمدی اش را از سر بر میدداشت گفت: وظیفه ی هر انسانست که به بقیه کمک کنه.

همسر ان مرد که زنی زیبا و خوش رو بود گفت: اقای کارسون امید وارم پسر تون به زودی بهبود پیدا کنه.

استیو گفت: می شه برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده بود؟

مرد گفت: بله حتما، لطفا بنشینید اقا.

سپس ادامه داد: منو همسرم جانانان تازه باهم ازواج کردیم، چون مشکله مالی داریم باید ۲۴ ساعت کار کنیم و اصلا هم ناراضی نیستیم، دیشب وقتی از خیابان کناره ی قبرستون می گذشتیم متوجه سر و صدا هایی شدیم که می گفت: کاملیا.

منو همسرم اول ترسیدیم و اون گفت که بهتره بریم و توجهی نکنیم. اما من چون اعتقادی به جن و پری نداشتم گفتم شاید صدای ادمی زنده هست که کمک می خواد، خلاصه ما رفتیم توی قبرستون و پسر تونو دیدیم که به قبری سفید تکیه داده، بلند گفتم اقا... اقا... اما صدایی نیومد، نزدیک تر رفتم، احساس کردم مرده، اما وقتی نبضش رو گرفتم فهمیدم زنده هست.

استیو که در فکر فرو رفته بود گفت: در هر صورت من از شما متشکرم که جونه پسرمو نجات دادین و نذاشتین بمی ره.

سپس دست در جیب کتش کرد و کلیدی درآورد و گفت: این هدیه ی عروسیه شما از طرف منه، یه خونه ی کوچیک توی همین شهر، مبارکتون باشه.

چشم های مرد و زنه جوان داشت برق می زد، مرد گفت: اقا از لطفتون خیلی متشکرم.



استیو لبخند عمیقی زد و در حالی که چشم هایش می درخشید گفت: من چون پسر مریخی مدیونتون هستم، برید و زندگی کنین.

چند روز بعد.

دقیقه ها و ثانیه ها چون باد از کنار استیو می گذشتند و او تنها خواسته ای که داشت پسرش بود، پسری که تنها دارایی او در این جهان و تنها یادگاری از ماریا همسرش بود.

یک روز افتابی خورشید از پهنه ی آسمان به زمین می تابید و حاله های نور نوازی بر طبیعت وحشی می کردند، استیو در بیمارستان منتظر بود. صدایی از پشت او را خواند: آقای استیو تشریف بیارین.

با عجله به سمت خانمی که لباس سفید پرستاری پوشیده بود رفت و گفت: چی شده خانوم؟

-اروم باشید آقای کارسون، خوشبختانه حاله پسر تون رو به بهبودی و دستگاہ ها ازش جدا شدن، نگران نباشید چشم هاشو باز کرده و چند روزه دیگه می تونه شمارو توی آغوشش لمس کنه.

هنگامی که حرف های خانوم سفید پوش تمام شد، اشک از گونه های برجسته ی استیو می ریخت و مدام زیره لب میگفت: خدایا شکر، خدایا شکر.

لحظات به سختی می گذشت و زندگی در اوج شیرینی اش مزه ی تلخ می داد، گویی از خوشی های دنیا فقط زجر اور ترین هایش نسبیبش شده بود، ناگهان از خواب پرید و دستی به صورت ترسیده اش کوبید؛ سپس چشم هایش به سمت تختی رفت که انگار کسی روی او آرام گرفته بود و خوابیده بود، بلند شد و به سمتش رفت، وقتی چهره ی آن مرد را دید بهت زده فریاد زد: اینکۀ منم، کمک...کمک...کمک.

ناگهان ضربه ی شدیدی به سیمایش احساس کرد، مردی سیاه پوش با پالتوی مشکی رنگ و چکمه های مشکی رنگ مخملی، در حالی که با عصبانیت و چشم های سرخ شده به چهره ی ترسیده و مضطرب شده ی بنجامین می نگریست، با دستش کلاه لگنی مشکی اش را برداشت و نعره کشید و گفت: من از طرف خداوند مامور به گرفتن جونت بودم، برا چی خود کشی کردی؟ مگه خدا رو قبول نداشتی؟

-من...من...

سیلی محکم تری به گوشش خواباند و با صدای بلند تری گفت: شما ادما اینطوری هستین، لطف و مرحمت خداوند رو نادیده می گیرین. ببین. بنجامین که کاملا ترسیده بود و رنگش را باخت بود سرش را به پایین انداخت، شرمساری از او می بارید.

فرشته ی مرگ آهسته تر گفت: بنجامین خداوند امر کرده که تورا به زندگی برگردونم، امید وارم این بار ازش به خوبی استفاده کنی.

سپس دست های بنجامین را گرفت و فشرد، چند لحظ بعد گفت: خداوند امر کرده که بهتر از فرصتی که در اختیار می گذارم استفاده کنی.

بنجامین لبخندی زد و فرشته او را در جسمش پرت کرد.

نیمه شبی سرد بود، ابر های نحس سیاه و تاریکی، آسمان زیبا و پر از چراغ های کوچک شهر را در آغوش خود می گرفت، باد سوسو کشان سرمای بی اندازه ی شهر را چون شلاقی اخته از سردی به سیمای شهر می کوبید و پایانی نداشت. درست شبیه به کابوس های تاریکی که به جان استیو افتاده بود. در خواب بود که خود را درون جنگای بی انتها و پر از درخت بلند که همه کاج بودند پیدا کرد، صدای پرنده ی شوم شب کل جنگل سیاه رنگ را پر کرده بود.

در حالی که با تعجب به اطرافش می نگریست، دستی هم به سیمای در هم ریخته اش کشید و بلند گفت: کسی هست؟

صدایی نیامد، بلند تر گفت: کسی نیست؟ ،

صدایی خوف ناک از پس درختی بلند قد که می لرزید بر خواست و گفت: بنجامین کارسون مرده.

مردی سیاه پوش که چهره ای وحشت ناک و سوخته داشت در حالی که کلاه لگنی مشکی رنگش که از خون اغشته بود را از سرش برمی داشت، گفت: هه، کسی صداتو نمی شناسه استیو، پسرت کشته شد، خودش خودشو کشت.

رنگ از رخساره ی زرد و بی جان استیو پرید و با صدای دو رگه گفت: تو...تو...کی هستی؟

-هه منو نمی شناسی؟

-نه.

-من خودت هستم، خود حقیقت.

مرد بد چهره در حالی که قهقهه می زد، از جیب راستش جنازه ی تیکه پاره ی بنجامین را درآورد و بلند فریاد کشید: امروز تاوانشونو میدی.

ناگهان از خواب پرید، صورتش سرخ شده بود و پر از عرق، دستی به رویش کشید که تلفنش زنگ خورد.

-اقای کارسون؟

-ب..بله

-از بیمارستان زنگ می زنم.

رنگ استیو برگشت، انگار کابوس داشت به حقیقتی تلخ تر از مرگ تبدیل می شد،  
نفسی عمیقی کشید و با بی حالی گفت: بله بفرمایید.

-پسرتون بنجامین کارسون به هوش اومدن و الان کاملا در بهبود هستند.

خنده ای کرد و گفت: الان میام.

همین طور که بلند بلند قهقهه می زد با خودش می گفت، : خدایا شکر...شکر که  
پسرم زنده شد.

چهار ماه بعد.

خورشید رفته رفته غروب می کرد و از پشت افق های دور ماه تابان بود که خودنما  
می شد، شهر در اوج سکوت و غربت بود؛ بوی تنهایی از تک تک خیابان ها می آمد.

استیو آهسته دست بنجامین را گرفت و گفت: پسرم به خونه خوش اومدی.

بنجامین پشیمان و سر افکنده سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم پدر.

استیو لبخندی معنا دار زد و آهسته گفت: پسرم شرمسار نباش. من باید برم جایی،  
امشب که برگشتم شام می ریم بیرون و کلی می گردیم، بای فعلا.

بنجامین روی تختش دراز کشید و آهسته چشم های کبود و خسته اش را بست،  
نفسی کشید و به خواب رفت.

در خواب رویایی غریب بود که تنهایش نمی گذاشت، گویی ان رویای تلخ همواره با او  
خواهد ماند. رویایی به تلخی چشیدن مرگ عزیزی.

ناگهان از خواب پرید و صورت قرمزش را که عرق کرده بود پاک کرد، یک راست به  
سمت تلفنش رفت و با پدرش تماس گرفت.

- الو.. الو.. پدر کجایی؟

- پسر من جایی هستم...

صدای مهیبی چشم های حیرت زده ی بنجامین را خیس کرد؛ یک سره فریاد می کشید: پدر پدر پدر.

سریعا از خانه خارج شد، هوای مست کننده ی بیرون بوی خون می داد؛ بی هوا به سمت جاده ی کمربندی کشیده می شد، درست بی اراده و بی توان. همانگونه که بی اختیار به سمت جاده ی کمربندی می دوید، از دور تجمع پلیس ها دلش را لرزاند، لحظه ای ایستاد و با خودش گفت: این... این امکان نداره.

سپس با سرعت بیشتری به سمت آن محل دوید.

جنون وار به سمت برانکاردی که ملافه ای سفید رنگ به رویش میرکشیدند تا او را به سمت امبولانسی که در نزدیکی بود ببرند دوید. نفس نفس زنان ملافه را بالا زد، ناگهان چشم هایش خشک شدند و فریاد زد: پدر پدر پدر. چرا؟

ایستاده بود و گریه می کرد، دیگر راهی نبود، استیو بر اثرهپ تصادف با کامیون حامل شیشه های مشروب تصادف کرده بود و به طرزی فجیع، کشته شده بود. افسری که در نزدیکی محل بود و وظیفه ی صورت جلسه کردن قضیه را داشت کمی جلو آمد و دستش را به روی شونه ی بنجامین گذاشت و گفت: شما با ایشون نسبتی دارید؟ حق حق کنان گفت: بله پدرم هستن.

افسره چشم سبز متاثر شد و گفت: اوه متأسفم.

سیاهی شب آغوش می گشود تا بنجامین را با چشم های خیس و دلی ریش ریش از بابت مرگ پدرش در آغوش بکشد. هنوز ایستاده بود و با چشم های کبودش که از

شدت گریه سرخ شده بودند به جاده نگاه می کرد، قبول کردنش سخت بود. زندگی بدون پدری که تنها دارایی اش بود را نمی توانست به این سادگی بپذیرد.

همینطور که در دنیای کودکی و خاطراتش غرق بود احساس کرد چیزی به روی شانه های خسته اش سنگینی می کند، به عقب برگشت و چشم های سرخ شده و ابی رنگ مت را دید، مت آهسته او را در آغوشش گرفت و زیر گوش هایش گفت: می دونی رفیق، درست ۷ساله پیش دقیقا اینجا ای که تو ایستادی من ایستاده بودم و شاهد کشته شدن پدرم توسط چند نفر بودم، می دونم چقدر سخته ببینی و نتونی کاری بکنی.

بغضی در گلویش ترکید و با لحنی گریه وار گفت: اون تنها داراییم بود، حالا چیکار کنم؟

دست های ضمخت و پینه بسته ی مت کتفش را گرفت و آهسته به سمت خانه برد. دو روز بعد.

اواز و کوس زنگ قدیمی کلیسای مقدس شهر بر فراز آسمان ها به فریاد در آمد، کشیش مسنی که در نزدیکی تابوت چوبی رنگ استیو ایستاده بود با لحنی دلسوزانه گفت: امروز روزی که همشهری ما استیو کارسون به آغوش ابدیت می رود، باشد که خداوند مسیح حافظش باشد.

با کت شلواری مشکی رنگ در حالی که کلاهی لگنی مشکی بر سر داشت، گوشه ای ایستاده بود و آهسته آهسته در خفقانی که وجودش را گرفته بود اشک می ریخت. چشم های قهوه ای رنگش به تابوتی دوخته شده بود که دیگر به آغوش خاک می رفت، قدمی جلوی می کروفن مشکی رنگ ایستاد و بغضش را می خورد، لحظه ای مکث کرد و با متانت گفت: همه ی شما کم و بیش پدرم رو می شناختید، اون برای من

استیو کارسون نبود، پدر بود. پدری که با همه ی مشغله هاش و دردسراش بازم برای من گوشه وقتی داشت.

چشم هایش از اشک پر می شد که با بغض گفت: یادش گرامی.

جرثقیل کوچکی تابوتش را در قلب قبری گذاشت، هنگامی که سیلی از مردم قبرستان را ترک می کردند بنجامین آهسته آهسته به قبر نزدیک شد و شاخه گلی که در دست داشت را به درون قبر انداخت، بغضش را شکست و آهسته آهسته دور شد.

همین که چند قدم از قبر دور شد، افسر جوانی که مسئله صورت جلسه ی تصادف بود را دید، افسر با تواضع گفت: هی متأسفم برای این اتفاق، راستش این دفتر چه ی خاطرات پدرته، موقعه تصادف توی دستش بوده، اومدم اینو بهت پس بدم. خداحافظ.

مت از دور نزدیکش شد و گفت: هی بنجامین این چیه؟

-هیچی، اون افسره جوون میگه که این موقعه تصادف توی دست های پدرم بوده.

-هی بهتره برگردونمت خونه، تو حالت خوب نیست.

فصل دوم

انچه گذشت: اسم من بنجامین کارسونه و اینجا توی شهری کوچیک زندگی می کنم، جایی پر از ماجرا، چند وقت پیش دوست دخترمو از دست دادم و الانم پدرمو، تنها چیزی که ازش موند دفترچه ی مشکی رنگه .

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

نیمه شب فرا می رسید و ستاره های درخشان در آسمان را نورانی تر می شدند. نوری خیره کننده که آسمان را سیم گون می کرد چشم همه را به خود می دوخت.

بنجامین در حالی که با لباس مشکی به روی صندلی کناره شومینه نشسته بود، دست در جیب پالتوی گرمی رنگ کرد و دفترچه ی قدیمی پدرش را که تنها بازمانده از او بود درآورد. ابتدای دفتر اینگونه نوشته بود: پسر عزیزم دیر یا زود این دفترچه ی خاطرات را باز می کنی و متوجه می شوی که کی هستی. نمی دونم الان چند سالته یا کجا هستی. فقط امید وارم برای نگفتن این راز از من دلخور نشوی.

۲۲ سپتامبر ۱۸۸۰ بود، هوا نرمی خواصی داشت و موهای در هم ریخته و کثیفم را روی سیمای خسته و نا امیدم به نرمی جا به جا می کرد. درحالی که بیلی را به روی شانه ی چپم داشتم و با لباس کهنه و قدیمی ام از مزرعه ی پدری ام در بلژیک به سمت خانه می رفتم، چیز عجیبی چشم های درهم ریخته ام را متوجه به خود کرد.

چیزی که من دیدم مانده بک رویای زیبا بود، دخترکی زیبا با دامن قرمز رنگ و لباسی نیمه باز در حالی که از گل های کناره ی مزرعه می چید لبخندی زیبا به لب داشت. چشم های تاریک و پر از چرکم به سیمای پر از نور و پر از زیبای آن دختر قفل شده بود که متوجه شدم او دارد زیر چشمی مرا نگاه می کند؛ آن لحظه از خود بی اختیار بودم و نمی دانستم چه می کنم. فقط متوجه شدم شیء محکمی به گردنم برخورد کرد،

با نگاهی پر از خشم مواجه شدم، مردی با لباس های اراسته و سبیلی بارانی رنگ در حالی که جاروی قدیمی سنگینی بر دست داشت با چشم های پر از خشم مرا نگاه میکرد. از چهره و لباسش فهمیدم که یکی از ثروتمندان است.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- اقا... اقا... من..



-خفه شو! وقتی به دسته پلیس دادمت می فهمی. راه بی افت عوضی.

عین خیالم نبود که کجا مرا می برند، دیگر چیزی بجز چشم های پر از مهر و سیمای پر از عشق ان دختر برایم مهم نبود.

-بنجامین دفتر قدیمی را بست و به رخت خوابش برگشت.

سپیده ی صبح به روی سیمای تاریک و پر از غصه ی بنجامین می دمید، هنو احساس می کرد نیمه شب است و نباید بیدار شود.

صدای زنگ در باعث شد تا کاملاً از خواب بیدار شود. بی رمق و بی احساس از رخت خواب لطیف و نرمش دل کند و به سمت دره چوبی خانه رفت، وقتی در باز کرد مت بی امان و بی اجازه خودش را داخل خانه پرتاب کرد و با چهره ای مظلومانه گفت: خوب چی پیدا کردی؟

-هیچی ، فقط چند تا برگ خاطره از دوره ی جوونی پدرم.

-عجب، می شه نگاهی بهش بندازم؟

-البته، چرا که نه. اما قبلش باید بریم توی اتاق خوابم.

مت تند تند پله های چوبی را بالا می رفت و بی هیچ نگرانی وارده اتاق شد.

بنجامین از روی میز درآوری که مجاوره در بود دفترچه ی قدیمی را برداشت و دقیقاً از اول شروع به خواندن کرد. وقتی به جایی رسید که دیشب خوانده بود با دقت بیشتری ادامه داد.

مرد بلند قد و ثروت مند پس یقه ام را گرفت و کشان کشان به سمت پاسگاه پلیس که در نزدیکی ده بود می کشید، من بی توجه به کار های او در فکری عمیق و رویایی شیرین بودم که ناگهان متوجه شدم مردی بلند قد با سیبیل های مشکی و موهای جو

گندمی روبروی ایستاده. نگاهی از روی غرور و قدرت به چشم های خسته و کوفته ام کرد و گفت: آقای تانون میشه بفرمایید این بدبخت ولگرد رو برای چی آوردین اینجا؟ - آقای بازرس ویل، این پسره ی لاابالی نگاه های هیز و پر معنایی به همسرم میکرد.

افسر پلیس به یک باره سرخ رنگ شد و با صدایی سنگین گفت: چی؟ سپس به سمتم امد و یقه ام را گرفت و سیلی محکمی به گوشم زد. چشم های خسته و باد کرده ام را در چشم های سبز رنگش دوختم و با حالتی مظلومانه گفتم: آقای پلیس، زدن من چه فایده ای داره؟

افسر نگهبان بیشتر سرخ شد و گفت: مردک هیز چشم چرون، وقتی انداختمت زندان می فهمی.

سه روز در بازداشتگاه پاسگاه حبس بودم. در این مدت لحظه ای نبود که به یاد آن دختر زیبا نی افتم. همیشه در فکرش بودم و برای خودم در خیالات بالا بلندم کاخی بر فراز ابرها ساخته بودم که شاه پری قصه هایم یعنی همان دختر ملکه اش بود. هنگامی که به خانه برگشتم متوجه شدم هنوز بوی مشروب پدرم که داءم می خورد می آید، بی اعتنا وارده اشپز خانه ی چوبی شدم که مادرم بی آنکه بپرسد کجا بودی یا چه شده سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: کدوم قبرستونی بودی؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که اشک در چشم های ابی رنگش جمع شد و به آغوشم کشید. تنها تکیه گاهم برای زندگی او بود.

- بیا، حمام رو آماده کردم برو حمام.

وقتی تمیز و اراسته شدم فهمیدم که لباس هایم جایی برای وصله و پیوند ندارد، بی درنگ به سمت شهر رفتم. قصد و نیت شومی داشتم، دزدی یک دست لباس نو تا بتوانم حداقل دل معشوقه ی خیالی ام را بدزدم. هنگامی که به خیابان های شلوغ و پر

از تردد شهر رسیدم متوجه شدم که یک مرد جوان با پیر مردی برخورد کرده و به او دشنام داده، پیر مرد با عصبانیت سیلی محکمی به زیر گوش پسرک ولگرد زد و مشغوله در گیری با ان بود. تمام مردم شهر در حال تماشای این صحنه بودند که چشم های تیز بینم به یک دست لباس نو که کناره خیابان گذاشته شده بود افتاد، بی درنگ به سمتش رفتم و آرام برداشتمش بی انکه کسی متوجهم شود.

خوشحال و سر مست از این که یک دست لباس نو که تنها ثروتمندان بلژیکی می پوشیدند به سمت خانه دویدم. با خود گفتم بهتر است مادرم چیزی نفهمد.

وقتی لباس را پوشیدم متوجه شدم که دقیقا اندازه ی من است، گویی برای من ان را ساخته بودند و تنم می کردند.

بنجامین کتاب را بست و گفت: اصلا نمیدونم چرا دارم اینو می خونم، اخه خاطرات پدرم..... لحظه ای توقف کرد و با لحنی خاص گفت: 1880 تا ۲۰۱۶ میشه حدود ۱۲۶سال.

چشم های مت باز تر شد و گفت: یعنی پدر تو ۱۲۶سال عمر کرده و اخرشم مثل پیر مرد های ۴۰ساله مرده؟ این .. این امکان نداره. چطوری ممکنه یکی ۱۲۶سال عمرش باشه؟

-اول دفتر چه پدرم اشاره به رازی کرده.

دوباره بنجامین شروع به خواندن کرد.

شب سیاهی اش را به روی روستای کوچک می انداخت و تاریکی وجود سر زمین را فرا می گرفت، من آهسته و دزدکی با لباس های گران قیمتی که دزدیده بودم به سمت دره خروجی رفتم و فرار کردم. دلم میخواست باز ان دخترک زیبا رو را که دلم

را دزدیده بود ببینم. بی هوا به سمت مزرعه ی بزرگ ارباب پنتاگون، همان مردی که مرا کشان کشان به سمت پاسگاه پلیس برد، راه افتادم. اگر گیر می افتادم این بار خبری از پاسگاه نبود، به جرم دزدی یا تجاوز به ملکش به تیرم می بست و پر پر می کرد. از دور پنجره ی اتاق دخترک باز شد و چهره ی زیبا و پری گونه ی او از پشت پنجره ی چوبی هویدا شد.

غرق در تماشایش بودم که صدایی آهسته و زنانه گفت: اهای، اقا...

سر جایم میخکوب شدم؛ با ترس به پشتم برگشتم و چشم هایی سبز رنگ با لباسی ماننده کلفتان را مشاهده کردم. زن آهسته گفت: نترس من ندیمه ی بانو الیسا هستم، ایشون می خوان شمارو ببینند، دنبالم بیا.

بی صبر و بی تحمل به دنباله ندیمه راه افتادم، او مرا از دره پشتی مزرعه به سمت تونلی که دقیقا از وسط اتاق الیسا سر در می آورد برد.

هنگامی که دریچه ی تونل باز شد و چشم های بیمار و بی تابم سیمای زیبا و پر از نور و زیبایی الیسا را دید به یک باره از خود بیخود شدم و سر جایم میخکوب شدم. الیسا با ناز و عشوه ی فراوان گفت: خوب.. پس اون اقا پسره خوشتیپ شما هستین. اسمت چیه؟

-اشتاین... اشتاین بانو.

دست های ظریف و سفید رنگش را به سمت دستم برد و با صدایی عاشقانه گفت: عزیزم برا چی منو اونجوری نگاه می کردی؟

-چشم هایم پر از تعجب بود، نمی دانستم چگونه جوابش را بدهم. یک باره گفتم: بانو زیبایی و متانت بیش از اندازه ی شما مرا وا داشت تا لحظه ای به زیبایی شما بنگرم. چند ماه بعد:

شبی که آسمان از گل های آسمانی پر شده بود من و الیسا تصمیم گرفتیم از بلژیک فرار کنیم و در جایی دور دست ازدواج کنیم. آن شب تصمیمم را گرفته بودم، دیگر از این زندگی خسته شده بودم. زندگی که نه جایی برای عشق داشت نه جایی برای محبت.

کالسکه ای که به راننده اش ۳رأس گوسفند دزدی داده بودم تا مارا از شهر خارج کند کم کم نزدیک میشد و من بی قرار تر، هنگامی که پرده های قرمز رنگش را کنار زدم بوی محبوبم به مشامم خورد، باز لبخندی زدم و در را باز کردم و وارد شدم.

سپیده ی صبح فردا هنگامی که ما در آغوش هم خوابیده بودیم کالسکه متوقف شد، چشم هایم را باز کردم و با عصبانیت چون ارباب ها گفتم: چرا ایستادی؟

صدایی به گوشم نخورد، ناگهان از جا پریدم و آهسته پارچه ی قرمز رنگ را کنار زدم که متوجه شدم دونفر با اسلحه ی تپانچه پیر مرد بیچاره را گرفته اند. آهسته در را باز کردم و سعی کردم از پشت ان ها در بیایم که صدای الیسا انها را به سمت درشکه برد، رنگ از رخسارم پرید، یک لحظه با خود گفتم شاید از طرف نامزد اجباریه الیسا آمده باشند.

هنگامی که پشت بوته ی گل کمین کرده بودم متوجه شدم سه مرد مسلح آهسته به سمت کالسکه رفتند، همینکه نزدیکش شدند یکی پس از دیگری با ضرباتی به زمین افتادند.

چشم هایم ترسیده به سمت کالسکه برگشت و از جایم بلند شدم، وقتی چهره ی معصوم مانند الیسا را دیدم گرمای عجیبی در بدنم دوید؛ با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: چه طوری این ممکنه؟

- پدرم سرباز بود و بهم راه های دفاع از خودم رو یاد داده بود.

بارش بی صبر باران بر کالسکه ی چوبی و صدای وحشت ناک برخورد آن به روی شاخ و برگ درختان، سنفونی ترسناکی را به کام دو زوج جوان می فرستاد، صدای رعد و برق و صدای باد که بی ترس از تاریکی شب به سیمای لخت و پر از آب جنگل می کوبید و تمامی نداشت باعث می شد تا لحظه لحظه امید زنده ماندن در این طوفان به پا گشته را از دست بدهم.

ایشا دست های نازک و پر از مهرش را به دست های زبر و پر از چاک من داده بود و سرش را آهسته به روی شانه ام گذاشت تا کمی استراحت کند.

هنوز چشم های اهوپی اش را نبسته بود که کالسکه چی گفت: ارباب خونه ای اینجاست، بیاید شب رو اینجا سر کنیم و صبح دوباره به مسیر ادامه بدیم. چشم های پر از ترس الیشیا نگاه مظلومی به من کرد و گفت: اره بهتره به ایستیم. پیاده شدم و خود را به دره کلبه رساندم، هرچه در زدم کسی دراز نکرد. ناگهان گفتم: کمک، کسی خونه نیست؟

صدایی نحیف و ضعیف از پشت در چوبی نیم قدی گفت: کیه؟

- خانوم ما مسافر هستیم، منو و همسرم توی راه جا موندیم خواهش میکنم در رو باز کنید.

در با صدایی دلخراش باز شد و پیرزنی کوتاه قد درحالی که چراغ فانوسی در دستش بود هویدا شد.

- سلام خانوم من و همسرم گیر کردیم میشه امسب مهمان شما باشیم؟

- بله حتما. مهمان من باشید.

دستم را به سمت کالسکه دراز کردم و با اشاره گفتم: ایشا بیا.

هنگامی که دخترک از کالسکه ی چوبی پیاده شد، پیرزن نگاهی تند به او کرد و یک کلام گفت: نه!

چشم هایم برقی عجیب زد.

پیرزن گفت: اون نه. حق نداره حریم این خونه رو به اتیش جادو بکشه.

یک لحظه چشم هایم گرد شد. نمی دانستم چه بگویم که پیرزن یک لحظه چشم های درشت و سیاه رنگش که از ته ان جهنم پیدا بود را بست و گفت: بیااید داخل.

ان شب تا صبح به حرف های پیرزن فکر می کردم و یک لحظه نخواییدم. جمله ی ترسناک پیرزن مدام در سرم رژه می رفت و پایانی نداشت.

سپیده دم هنگامی که از رخت خواب بلند شدم متوجه شدم که الیسا در کنارم نیست، کور کورانه دنبالش می گشتم که یک لحظه احساس کردم کسی درحاله وارد شدن به خانه است، سریع خودم را به خواب زدم، الیسا آهسته در کنارم دراز کشید. ساعتی بعد دوباره بلند شدم و بدون ان که چیزی به روی خودم بیاورم گفتم: عزیزم صبحت بخیر.

-مرسی عزیزم صبح توهم بخیر، بهتره هرچی زود تر راه بیوفتیم.

-پیرزن کجاست؟

-نمی دونم، بهتره بریم.

بدون ان که توجهی به وضع کنم سواره کالسکه شدیم و باز حرکت کردیم.

هنگامی که از خانه ی پوسیده و قدیمی کمی دور شدیم و دیگر خیالی نداشتیم که توقف کنیم متوجه شدم چیزی از درخت اویزان شده، چشم هایم باور نمی کرد آنچه را که می دیدم و نمی توانستم واقعا باور کنم. جنازه ی پیرزن بود که با موهای سفید و ابی رنگ به دار اویخته شده بود.

نفس هایمان به شمار افتاد، تنها چیزی که الیسا گفت این بود، سریع تر دور شو کالسکه چی.

۲روز بعد دقیقا هنگام غروب افتاب به دهکده ای دور افتاده رسیدیم، جایی که اطمینان داشتم کسی بجز خدا مارا نمیشناسد. دهکده ی زیبای جاریوا که نزدیک به جنگل بلوط بود جایبست که برای همیشه توقف کردیم.

تصمیم گرفتیم همانجا ازدواج کنیم و شروع به ساختن زندگی رویایی که مدت ها در ذهن داشتیم بکنیم.

همه چیز خوب پیش رفت، من توانسته بودم با توجه به تجربه ای که در کاشت محصولات داشتم در یکی از زمین ها مشغول بشوم و خانه ای کوچک اما عاشقانه دست و پا کنم، افسوس همه چیز یک روز عصر بر ملا شد، چیزی که دیگر برایم یک کابوس بزرگ بود نه یک حقیقت یا یک بخش از زندگی.

خورشید کم کم غروب می کرد و باد چون دستی از سوی خداوند آفتاب گردان هایی که در اطراف حیاط کاشته بودم را تکان می داد، من سرمست از عشق دختری که در خانه ام منتظر بود تند تند به سمت کلبه می دویدم. هنگامی که به پشت در رسیدم متوجه شدم الیسا در حاله صحبت کردن با کسی می باشد.

الیسا: دیگه تمومه، با این می شه سه نفر.

غریبه: نحوه ی شکستن پیمان رو بلدی؟

الیسا: کافیه نفره سوم روحی که در بدنش زندانیه ازاد بشه، اون وقت این پیمان از بین میره و من کاملا قدرت هامو به دست میارم.



غریبه: پس نطفه ی روح آشام در بدنش کاشته شده. اولین همبستری کار خودش رو کرد، الیشا مواظب باش، سپیده ی صبح پیمان محدودیت شکسته میشه و تو کاملا قدرت هاتو به دست میاری، من باید برم. بای

سریعا خودم رو جایی دور از چشم پنهان کردم، بنمی دانستم که الیشا چه موجودیست. اصلا نمی دانستم چیه و چرا اینکارو کرده.

یعنی با احساساتم بازی کرد؟ منظور پیرزن از نطفه ی روح آشام چی بود؟

یک لحظه چشم هایم سرخ شد و به یاد روزی افتادم که عموی کوچکم یواشکی با پدرم در حال سخن بودن که من سر رسیدم، عمویم می گفت روح آشام رو دیده.

بی ان که لحظه ای صبر کنم وارد خانه شدم، بدون توجه به الیشا به بستر رفتم تا کمی استراحت کنم.

حرف های پیرزن در گوشم حرکت می کرد و من نمی دانستم باید چه کار کنم.

نیمه شب هنگامی که از کابوس بیدار شدم تصمیم گرفتم برای همیشه خداحافظی کنم با کسی که دروغ می گفت و به بازی ام گرفته بود. صوت زیبای الیشا در گوشم می دوید و من نمی توانستم قاتل کسی باشم که او را می پرستیدم اما یک لحظه حرف های عمویم باز برایم زنده شد: دیشب روح آشام نصف روستایبارو کشته.

یعنی الیشا واقعا یکی از حیوون صفت های بی رحمه؟ یعنی واقعا اون بی احساسه و کشتن دیگران براش مهم نیست؟

صدایی در گوشم فریاد می زد که تمامش کن. بی اراده چاقوی بزرگی که همیشه زیر تخت دو نفره یمان بود را آهسته برداشتم، به بالا بردم و روی سینه ی الیشا زوم کردم. بی ان که مکث کنم یا بخوام لحظه ای هراس داشته باشم محکم به سینه اش فروکردم.

فورا از خانه خارج شدم و پیاده سر به بیابان گذاشتم. مدام لحظه ی فرو بردن چاقو در سینه ی الیسا برایم زنده می شد و من تنها چشم هایم را می بستم.

سپیده ی صبح می زد که از فرط خستگی در کناره خانه ای در روستایی از هوش رفتم.

چشم هایم را که باز کردم متوجه شدم دستی آشنا صورت ترسیده و پر از چروک و زخمم را نوازش می کند. هنگامی که چشم هایم را کاملا باز کردم دیدم که عمو زک انگشتش را به روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس، اروم باش عزیزم.

ترسیده و لرزان گفتم: عمو جان من... من.. کجا هستم؟

-توی خونه ی من عزیزم، استراحت کن.

-نه عمو، تنهام نزار.

-چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟ دقیقا ۴ساله ندیدمت.

شروع کردم بی کم کاست جریان عاشقی و رسوایی ام را برایش تعریف کردم، چشم های عمویم گشاد شد و گفت: الان اون کجاست؟

-نمی دونم عمو، فقط چاقو رو توی سینهش فرو کردم و زدم بیرون.

دستی به روی سرم کشید و گفت: نگران نباش پسر، اون کامل نبود که بتونه زنده بمونه، بهترین تصمیم رو گرفتی.

هنگامی که سرم را روی شانته های بلند و پهن و مهربان تنها عمویم گذاشتم، احساس کردم چیزی در پشتم فرو رفت.

عمویم چاقویی را محکم در پشتم فرو کرد و گفت: توهم الان یکی از اونایی، بهتره بمیری عوضی.

از آن روز تا به حال زندگی من و اطرافیانم انقدر تغییر کرد که حد ندارد.

پسرم، تنها بازمانده از من امید وارم متوجه باشی که چه اتفاقی برایم افتاده و تو الان کی هستی و چی هستی.

برای خواندن ادامه ی داستان زندگی تلخم به طبقه ی بالا برو، در گاوصندوق را به تنهایی باز کن.

مت که چشم هایش از حیرت باز مانده بود خنده ای کرد و گفت: ببین رفیق نمی خوام ناراحت کنم ولی انگار بابات قاط زده.

-منظورت چیه؟

مت از جایش بلند شد و گفت: بنجامین بهتره استراحت کنی و بیخیال بابات بشی، من میرم فعلا.

آهسته آهسته به طبقه ی بالا رفت، گاوصندوقی که پدرش از او حرف می زد دقیقا به روی میز تحریر پدرش بود. دستی به درونش برد که چیز عجیبی به صورتش برخورد کرد و ناگهان به سمت در پرتش کرد. نوری زرد رنگ همچون باد از مقابلش گذشت و در گوشش فرو رفت.

خورشید در حاله طلوع کردن بود که حاله ای رحمت خورشید به صورت زیبا و غمگین بنجامین برخورد کرد، کمی از جایش تکون خورد و دستی به صورتش کشید، سوزشی عجیب در دستی که درونش کلید فلزی بود احساس کرد، سریعا کلید را انداخت و خود را به سمت سایه ای کشید. با تعجب به خود نگاه کرد و کتابچه ی سفید رنگ را باز کرد.

بنجامین عزیز متأسفم که مجبور شدم اینگونه تورا با حقیقتی تلخ آشنا کنم، حقیقتی که زندگی ات را دست خوش تغییری بزرگ قرار خواهد داد. امیدوارم مرا ببخشی.

پسرم دلبندم تنها بازمانده از من، امروز تو تبدیل به روح آشام شدی، اگر احساس می کنی من دروغ می گویم یا دیوانه شده ام می توانی خودت امتحان کنی، بدن روح آشام به فلز بسیار حساس است و همچون مرده سرد است، روح آشام ها به قهوه حساسند و قهوه برایشان همچون سمی کشنده می باشد، پسرم متاسفم که اینگونه با حقیقت آشنا اجباری در کارم نبود هرگز نمی گذاشتم که این حقیقت اینگونه تورا آزار بدهد.

اشک از چشم های درشت بنجامین سرازیر شد، گویی از زندگی سیر شده بود و به دنبال پایانی می گشت.

کم کم دستی به سیمای درهم ریخته اش کشید و با خود گفت: شاید بهتر باشه دوباره امتحان کنم.

آهسته و لرزان لرزان دست راستش را به سمت قاشق فلزی که در کف اتاق افتاده بود دراز کرد، سر انگشت هایش که با قاشق تماس برقرار کردند به شکل قرمز رنگ درآمدند و سوزشی سخت تمام انگشت هایش را گرفت.

نمی توانست باور کند که تبدیل به درنده ای خطر ناک می شود.

با چشم های اشک الود شروع به خواندن ادامه ی صفحه کرد.

عزیزم تنها چیزی که باعث شد تا من این عمل شوم و بد را انجام دهم تنها شخص تو بود. اما مهم تر از حرف های پر از درد من راه های زندگی کردن روح آشام هاست.

ما از روح انسان تغذیه میکنیم و انرژی می گیریم. روح هر انسان ۶بخش دارد. هنگامی که می خواهی روح کسی را استشمام کنی باید بینی ات را به روی فرق سرش بگذاری و یادت باشد که تنها سه ثانیه فرصت داری. بعد از اینکه سه ثانیه تمام شد قربانی از هوش می رود و که چه اتفاقی افتاده است.

قدرت بدنی بالا، بینایی تا حدود ۲ کیلومتر و سرعت فوق العاده زیاد از قدرت های روح آشام است.

فردای روز تبدیل شدنت میل پیدا می کنی و به شدت احساس گرسنگی خواهی کرد.

پسرم امید وارم هرگز فراموش نکنی که تو یک انسان بوده ای و احساسات ان ها را درک خواهی کرد. پس هرگز کسی را نکش. خدا حافظ پسرم.

با عصبانیت تمام تنها یادگار از پدرش را به سمت دیوار چوبی پرت و کرد و با صدای بلند فریاد زد: لعنت به همتون عوضیا. لعنت به این زندگی.

ساعتی بعد هنگامی که کمی آرام تر شد گوشی تلفنش را برداشت و با مت تماس گرفت.

-الومت.

-الو

-مت همیشه بیایی پیشم، اتفاقی افتاده که قابل توضیح نیست.

-چی شده؟

-گفتم که قابل توضیح نیست. منتظرم.

با لباسی سورمه ای رنگ که خال خال های سفید داشت در حالی که به روی صندلی چوبی کناره شومینه نشسته بود، افکارش مخشوش و پر از سوال های بی جواب بود.

صدای زنگ در رشته ی افکارش را پاره کرد، بی درنگ به سمت در دوید و در را باز کرد.

مت با لباسی مشکی رنگ که از فرط ریزش باران خیس شده بود و از سرما می لرزید گفت: چی شده؟

بنجامین اخم هایش را در هم کرد و گفت: پدرم... پدرم هرچی گفته بود حقیقته. و الان من..یکی از اونا هستم.

-از کجا می دونی؟

-روح اشام ها به فلز حساسیت دارن. می تونم نشونت بدم.

-نه لازم نیست، حالا باید چیکار کنیم؟

-پدرم نوشته بود که فردای روز تبدیل شدنت میلی عجیب به روح ادمی پیدا می کنی.

مت اب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: یعنی...یعنی..الان تو ادم نیستی؟

-فردا کامل می شم و قدرت هایی که پدرم گفته بود رو به دست میارم.

لحظه ای مکث کرد و با لکنت حاکی از ترس و وحشت گفت: بنجامین فردا صبح توی بار می بینمت. خداحافظ.

پوزخندی زد و به روی صندلی چوبی لمید. چیزی که بیشتر از همه گیجش میکرد این بود که چگونه ممکن است او انسان نباشد، و یا چگونه امکان پذیر است که این همه اتفاق در یک روز بیوفتد؟

نگاهی به سقف خانه کرد و با خود گفت: هه، هرچی سنگه ماله پایه لنگه.

هنگامه ی شامگاه ارواح تاریکی سراسر شهر را در عمق سیاهی در آغوش می گرفتند و ماه نیمه تابان از پس ابر های تکه تکه بر زمین سیاه رنگ می تابید.

از پشت پنجره ی کوچک و چوبی رنگی که به روی باغچه ای زیبا باز می شد به فضای سیاه بیرون ذخیره شده بود که فکر بیرون رفتن را در سرش گذراند.

از روی چوب لباسی پالتوی مشکی رنگی برداشت و بدون مکث به سمت خانه ی شهردار راه افتاد. هوا سرد بود درختان از سرما ناله می کردند و می لرزیدند، بوی سرما ی استخوان سوز همه جا به مشام می رسید و پایان نداشت.

آهسته آهسته شروع به راه رفتن به سمت خانه ی شهردار که دقیقا یک چهار را بالا تر بود کرد تا خودش را به میهمانی جشن تولد تک دختر شهردار برساند.

هنگامی که به خانه ی شهردار رسید لبخندی مصنوعی به روی لب های خود کشید تا مجبور نباشد شرح حال خودش را به دیگران بدهد.

هنوز گامی به داخل سالن بزرگ و مجلل برنداشته بود که احساسی همچون خفگی او را در بر گرفت. فورا از خانه به سمت باغی که دقیقا روبه روی خانه بود دوید و چند نفس عمیق کشید. بوی چیزی غریب اما آشنا به شامه ی تیزش می رسید. به شدت گرم شده بود و تند تند نفس می زد، نفسی عمیق کشید و همچون دیوانگان به دنبال بو به راه افتاد. صدای نازک و آهسته ی زنی که با تلفن صحبت می کرد به گوشش می خورد و بیشتر او را به جنون می کشید.

چشم هایش همچون ماه نقره فام شده بود و حس وحشی گری تمام وجودش را گرفته بود و رهایش نمی کرد.

به ناگاه به سمت زن بیچاره حمله ور شد و دقیقا طبق گفته ی پدرش بینی اش را به روی فرق زن گذاشت. زن هراسان شده بود و همانطور که تند تند نفس می کشید می گفت: تو... تو... کی هستی؟

-هیش عزیزم.

-چی می خوای از جونم؟

-فقط روح زیباتو...

به یک باره شروع به نفس کشیدن کرد، هنگامی که نوری سفید رنگ از فرق سره دختر خارج شد و به شامه اش خورد احساس کرد که قدرتی نهفته در نهاد او بیدار شده. به یک باره به یاد حرف حرف های پدرش افتاد که می گفت: پسرم فقط سه ثانیه فرصت داری.

گردنش را رها کرد هنگامی که تند تند نفس می زد و سر و رویش از عرق اکنده شده بود به سمت جاده ی مجاور پا به فرار گذاشت و دور شد. گویی احساس ندامت بود که از نهادش او را صدا می زد و سرزنش می کرد. ناگاه چهره ی معصوم و بی گناه دخترک جلوی چشم هایش ظاهر شد و کلماتی که با صدای لرزان در گوش او می گفت باز در ذهنش رژه می رفتند. پشیمان بود، پشیمان از همه چیز و کاری که کرده بود. مدام به خوش سرکوفت می زد و می گفت: چرا؟ لعنتی چرا؟

ناگهان احساس کرد گرمایی سوزان تمام وجودش را در بر گرفته و او را در آتش می سوزاند و انتها ندارد. لحظه ای ایستاد و نفسی عمیق کشید و گذشته را همچون تصویری زود گذر مرور کرد. حرف های پر وسوسه ی پدرش در خاطراتش که می گفت عمر جاودان، لحظه ای در گوشش همچون زنگ صدا کرد. لبخندی رمز الود زد و به خانه برگشت.

یک راست به سراغ اتاقش رفت و دفتر خاطراتی را که کامیلا به او هدیه کرده بود تا خاطراتش را بنویسد باز کرد و نوشت: خاطرات عزیز، امروز روز سرنوشت سازیست، روزی که من تصمیم گرفتم تبدیل به موجودی شوم تا بتوانم درد و غم را درمان کنم و مرحمی بر قلب تکه و پاره ام گذارم. امروز روزیست که من تبدیل به روح آشام شدم.

دفتر را بست و بدون هیچ فکر و خیالی به رخت خواب رفت.



نور خورشید چون اسب های وحشی به سیمای آرام و خوابیده ی بنجامین می تاخت و تمامی نداشت، نسیمی آهسته آهسته گل های باغچه را نوازش می کرد و به پنجره می خورد.

صدای پشت سر هم زنگ در خواب را از چشم های خواب الود و خسته ی بنجامین راند، با بی میلی از تخت بلند شد و به سمت در رفت.

-مت؟

-سلام بنجامین، می شه پیام تو؟

-البته. اگه نمی ترسی.

با قدم هایی استوار تر از کوه و با قلبی مطمئن به داخل قدم برداشت و گفت: خوب بنجامین، هم من هم تو می دونیم، اینکه تو تبدیل به انسان بشی امکان نداره. بهتره دنباله راهی باشیم که کمکت کنه. می دونی منو تو جز خودمون کسی رو نداشتیم و از کودکی باهم بزرگ شدیم.

بنجامین لبخندی تلخ زد و گفت: برادری که از خونم نبود، اما خیلی از مشکلاتم رو حل کرد.

مت چشم هایش را بست و آهسته بنجامین را در آغوش کشید، لحظه ای او را بویید و آهسته از جیبش سرنگ پر از قهوه را درآورد و در کمرش فرو کرد.

هنگامی که چشم های درشت و قهوه ای رنگ بنجامین بی حس و زرد می شد، مت اشک هایش را پاک کرد و آهسته گفت: این طوری بهتره.

صدای لولای در باعث شد تا مت سریع اشک هایش را پاک کند و خودش را جمع جور نشان دهد. خانمی بلند قد با چکمه های سفید و پالتویی هم رنگ چکمه اش وارد شد و به مت گفت: مطمئن باش به نفعشه.

\*شما که نمی کشینش؟

\*ما فقط یادش میدیم چطوری زندگی کنه. توهم برو سره خونه زندگیت.

اشک ها چون قطره های خون از گونه ی سفید و براق مت پایین می آمدند و تمامی نداشت، مت از در خارج شد و زنی که هنوز در خانه مانده بود در را بست. مت لحظه ای مکث کرد، شاید بهتر بود وداعی بهتر با بهترین دوستش داشته باشد. به سمت در برگشت اما صدایی هولناک تمام وجودش را به تسخیر درآورد.

-الو؟ کریستینا هستم، قاتل کاملیا و چند تا از ادم های شهر گرفته شد، دستور چیه قربان؟

-بکشش

-بله قربان.

فصل سوم

نفس نفس زنان و رنگ پریده، با ترس و دست هایی لرزان محکم به در می کوبید و می گفت: در رو باز کن، لعنتی اون بی گناهه.

زن قد بلند با حوصله در را باز کرد و گفت: چیه؟

-اون...

-بیا تو. بیرون در این باره چیزی نگو.

مت سریع خودش را به داخل خانه انداخت و و گفت: موقع مرگ کاملیا اون هنوز انسان بود.

زن قد بلند اسلحه ای که خفه کن مشکی رنگی داشت به روی شقیقه ی مت گذاشت و با لحنی خوف ناک گفت: خفه شو!

عرق از سیمای ترسیده و رنگ. پریده ی مت سرازیر می شد، نفس هایش به شماره افتاده بود و بغضی سنگین نفس هایش را سرکوب می کرد. لحظه ای به خود گفت: واقعا پایانه زندگیمه؟ پس ارزو هام چی؟

زن قد بلند لبخندی که بوی مرگ می داد زد و ماشه را کشید. جنازه ی در خون پیچیده ی مت کف خانه ی بنجامین افتاد و همچنان از او خون می رفت.

زن آهسته و بدون هیچ عملی به روی کاناپه نشست و منتظر شد. ناگهان در باز شد و مردی کوتاه قد که لباسی معمولی پوشیده بود وارد شد و گفت: خانوم کار تمومه؟

-اره ببرش پناهگاه

-این انسان چی؟

-توی اطراف پناهگاه بندازش.

نیمه شب فرا می رسید و آسمان از ستاره های درخشان خالی میشد، ارواح سیاه ابرها تمام آسمان را در آغوش سیاهی می کشیدند. بوی باران نم نم همه جا می پیچید و تمامی نداشت.

چشم های کبود و سیاه رنگ بنجامین آهسته آهسته باز شد، هنوز سرش گیج بود و نمی دانست کجاست. یک لحظه سوزشی به روی میج دست هایش احساس کرد. فریاد بلندی زد و گفت: من کجام.

مردی قد بلند و هیكلی با لباسی ساده و چکمه های چرم، در حالی که پشتش به بنجامین بود مشغول نوشیدن قهوه بود. هنگامی که رویش را به طرف بنجامین چرخاند رنگ از رخساره بنجامین پرید.

-جیمز! پدر کاملیا؟

جیمز ناگهان هم چون جهنم سرخ شد و به طرف بنجامین حمله کرد و با صدایی بلند گفت: چرا دخترمو کشتی؟ عوضی!

-قسم می خورم اون زمان من هنوز انسان بودم. این.... این کاره....

-خفه شو! احمق. تورو از دسته اون زنیکه و ادم هاش نجات ندادم که چرندیاتتو گوش کنم. بهم بگو چرا؟ مگه عاشقش نبودی؟ برای چی کشتیش؟

-قسم میخورم...

-کافیه!

-جیمز، می دونم چه حالی داری....

-چند بار هستی تو از دست دادی که اینجوری حرف می زنی؟

-چطوری فهمیدی من روح اشام؟

-اون دوست احمقت با شیلا همون زنیکه در ارطبات بود، منم ردشونو گرفتم و دزدیدمت، در ضمن شیلا مرده. و جنازه ی مت هم بیرون افتاده.

باد هو هو کشان به زمین سر سبز می کوبید و می رفت، نم نم باران آهسته آهسته از آسمان فرود می امد و بر سیمای زخمی مت می خورد. ناگهان با نفسی عمیق چشم گشود. لحظه ای مات و مبهوت دست به سرش می گذاشت و گذشته را به خاطر می آورد. لحظه ی خوردنش همچون باد از جلوی چشم هایش رد شد.

صدای ناله کردن بنجامین به گوش هایش خورد. یک لحظه با خود گفت: اوه خدای من بنجامین!

هنگامی که جیمز میله ای داغ به طرف صورت بنجامین گرفته بود ، صدای شکسته شدن در به گوشش خورد. یک لحظه از جا پرید و سست شد. صدای خرناسه ای وحشتناک رنگ از رخسارش پرید. چشم های هر دو به راه روی پیچ در پیچ زیر زمینی بود، هر لحظه صدای خرناسه نزدیک تر و خوفناک تر می شد. ترس از سر و روی جیمز می ریخت و راه فراری نمانده بود. ناگهان پلنگی خال خالی در حالی که نصف صورتش شبیه به پلنگ و نصف دیگر صورت مت بود با وحشی گری و و قاری ستودنی نزدیک شد. چشم های ترسیده ی جیمز باز تر شد و با صدایی لرزان گفت: اوه خدای من. اون یک ترژیکه.

مت آهسته و آهسته و با غروری بی انتها به جیمز نزدیک می شد و با خرناسه های خوفناک چهره ی ترسیده ی بنجامین و جیمز را ترسیده تر می کرد.

مت خیزی بلند برداشت و آرواره های قوی اش زنجیری که دست های بنجامین را از بالای سرش بسته بودند را پاره کرد. بنجامین به روی زمین افتاد و توان ایستادن را نداشت. آهسته و لرزان گفت: جیمز خدا لعنتت کنه چه بلایی به سره مت اومد. -هنوز نمیدونم.

مت حمله ور شد به سمت جیمز و او را در کنجی خلوت به گیر انداخت. در حالی که مت ترسیده و لرزان بود، مت خرناسه ای خوفناک تر کشید. مت شروع به تیکه تیکه کردن جیمز کرد که ناگهان بنجامین از پشت با میله ی داغ به سرش کوفت. ۲۴ ساعت بعد.

بنجامین نگران و ترسیده از پشت شیشه ی ضخیم به جسم باند پیچی شده ی جیمز چشم می دوخت که صدایی گفت: ببخشید آقا. -بله.. بفرماید دکتر.

-دوستتون جراحتش شدید اما تا چند وقته دیگه رو به بهبودی میره. در ضمن افسرای پلیس منتظرن تا در باره ی حادثه بیشتر توضیح بدین، موفق باشین.

افسری قد بلند و مو زرد مودبانه به سمت بنجامین امد و گفت: روزتون بخیر آقای کارسون. لطفا بفرمایید چن اتفاقی افتاد.

-خوب منو دوستم برای گردش رفته بودیم توی جنگل که گرگی وحشی به اون حمله ور شد.

-بسیار خوب، خداحافظ.

هوا افتابی بود و خورشید مهربانانه نور به زمین می تاخت. بوی شبنم همه جای جنگل را پر کرده بود. گویی همچون گلی خوش بو همه جا را می گرفت.

قطره های کوچک و ظریف شبنم آهسته آهسته از برگ گل نیلوفر ابی به صورت مت که دقیقا زیره بوته ی ان افتاده بود می خورد، ناگهان چشم هایش را باز کرد و شروع به نفس نفس زدن کرد. مرتب اتفاقات دیشب از جلوی چشم های ترسیده اش رد می شدند. هنوز در حاله نفس نفس زدن بود که صدایی آشنا و امیخته با ترس گفت: مت...مت... اینجایی؟

مت آهسته به خودش گفت: اوه خدای من، من چیکار کردم؟

-مت...مت... اینجایی؟

-دور شو ازم.

-مت اون سالمه. هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-بنجامین دور شو ازم.

بنجامین در حالی که مت را در آغوش می گرفت، با لحنی دوستانه و مهربان گفت: هی مت. بهت قول می دم زنده هست.

مت محکم بنجامین را در آغوش کشید و در حالی که اشک می ریخت می گفت:  
اگه... اگه می مرد چی؟ اگه می کشتمش چی؟

- الان که اتفاقی نیوفتاده رفیق. بهتره برگردیم خونه. توهم برام تعریف کن چی شد.  
ابره‌ای تیره از صحنه‌ی آسمان کنار می رفتند و نور پر مهر خورشید باز بی مه‌بابا به زمین می تاخت. پهنای زرد نور خورشید همه جا را گرفته بود.  
بنجامین سری تکان داد و با اکراه گفت: خوب چی شد؟

- وقتی بچه بودم پدرم به دور از چشم مادرم توی یه شب سرد و بارونی منو از خواب بیدار کرد و با ماشینش بردم توی یه کلبه. دقیقاً یادمه یه سرنگ حاوی مایع زرد رنگ توی دستم تزریق کرد و قبلش بهم گفت: هیچ کسی چیزی نمی فهمه.

- عجب! جیمز امروز مرخص میشه، بهتره بریم پیشش و ازش کمی کمک بگیریم.

- اما... اما یه چیزی خیلی عجیبه، اینکه چرا تا الان که حدود ۱۰ سال میگذره من چیزی در باره‌ی اون شب به یاد نمی اوردم. فقط این یه بار بود.

سیاهی سرکش شب بی رحمانه ابی آسمان را در آغوش می کشد و باد بی رحمانه تر به سیمای بی حفاظ درخت‌ها تازیانه می کوفت. هنوز صدای هو هو ی باد قطع نشده بود که جیمز گفت: مت اون چیزی که پدرت بهت تزریق کرده ژن ترژیک هست. راستش گفتنش سخته اما... اما تو الان انسان نیستی، در واقع تو... تو ترژیک هستی.

مت: چی؟ ترژیک دیگه چه کوفتیه؟

-یه موجود بزرگ قدرتمند شبیه به پلنگ که نصف صورتش شبیه به آدمیزاده و نصفه دیگه شبیه به پلنگ.وقتی اون زن بهت شلیک کرد مت واقعی رو کشت و ژنی که توی بدنت بود رو ناخواسته فعال کرد.برای همین تو دیشب جنون وار به من حمله کردی. این اتفاق فقط یه بار می افته، از الان تو هر وقت بخوای تبدیل به پلنگ می شی و هر وقت بخوای بازم انسان می شی. با گذره زمان تغییری توی ضمیر انسانیتت به وجود نییاد اما بعده حیوانیت شروع به بزرگ شدن و قوی شدن می کنه.از گل خشخاش دوری کن چون بد جور می سوزونتت. بچه ها من باید برم.

مت سرش رو پایین انداخت و نا امید وارانه آهی کشید و از ته دل گفت: لعنت به این زندگی.

بنجامین آهسته به او نزدیک شد و لحنی دوستانه گفت: هی مت.اینکه منو تو انسان نیستیم و هر کوفته دیگه ای هستیم دست خودمون نیست.ببین ما مجبور نیستیم به کسی صدمه بزنینم یا کسیو بکشیم.حد اقل تو مجبور نیستی از روح انسان تغذیه کنی.ببین مت می دونم سخته اما چاره ای نیست.

مت سرش را بالا آورد و با حسرتی وصف نشدنی گفت: اگر دیشب به شما صدمه می زدم چی؟ تا اخره عمر خودمو نمی بخشیدم.اگه شمارو می کشتم چی؟

-بیخیال رفیق.بهتره فراموش کنیم چی شده.

-من میرم خونه شب خوش.

نامیدانه به سمت خیابان پر هیاهو و شلوغ قدم برمی داشت، لحظه ای نبود که از اتفاق های افتاده زجر نکشد، گویی همه چیز اورا عذاب می دادند.سرش در گریبانش بود که ناگهان صدای برخورد مهیبی به گوشش خورد.سرش را بالا آورد و خوب نگاه کرد.ماشینی با سرعت بالا به مردی زد و او در دم جان سپرد.



هنگامی که به خانه رسید یک راست به طرف دفتره خاطرات قدیمی اش رفت و شروع کرد به نوشتن.

خاطرات عزیز، امروز تصمیم گرفتم بعد حیوانی رو که پدرم بهم تحمیل کرد رو بپذیرم. ازت متنفرم پدر. اما این بعد بخشی از منه. من می خوام زندگی کنم. پس می پذیرمش.

به نام خدا

مقدمه

به نام خدا.

دوستان سلام، امید وارم حالتون خوب باشه.

حدود سه سال طول کشید تا بتونم موجودات و شخصیت این رمان رو تکمیل کنم و بسازم، امید وارم لذت ببرین.

هرگونه کپی برداری از شخصیت ها پی گرد الهی دارد.

موفق باشید.

ع\_قلم طلا

## فصل اول

آهسته آهسته به روی برگ های خشکیده و زرد رنگی که مانند فرشی زیبا تمام خیابان ها را پوشانده بود قدم می زد.

زیبایی خزان برگ ها قدم هایش را استوار تر و کوتاه تر می کرد.

غرق در رویای زیبایی بود که گرمی چیزی روی شانه ی چپش رشته ی افکارش را پاره کرد، به عقب برگشت و با لبخندی آشنا رو برو شد؛ مت دوسته همیشگی اش بود که میخواست غافل گیرش کند.

-سلام مت.

-سلام بنجامین، خیلی وقته منتظری؟

-نه، بگو ببینم جریان چیه؟

-دنبالم بیا، بهتره بشینیم.

نیمکت چوبی کمی ان طرف تر توجه مت را جلب کرد سپس دست بنجامین را گرفت و گفت: بیا.

چند لحظه بعد هنگامی که بنجامین منتظر بود تا تنها دوست صمیمی اش زبان باز کند، مت گفت: بنجامین راستش می خواستم بگم که امروز وقتی داشتم می رفتم به سمت بار تا کارمو شروع کنم ، متوجه شدم دوتا افسر پلیس جنازه ی دختری رو از کناره خیابون شمالی دارن جا به جا می کنن، سر و صورتش سالم بود ولی موهاش رنگی شبیه به رنگ ابی اسمونی مخلوط با رنگ زرد داشت، وقتی به انگشت هاش توجه کردم فهمیدم اون دختر کاملیا هست.

رنگ از چهره ی بنجامین پرید، چشم هایش را باز تر کرد و با حالتی تعجب امیز گفت:  
چی! کاملیا؟

-اره. ببین رفیق نمی دونم توی این دو روزی که با کاملیا قهر بودی چه اتفاقی بینتون افتاد، ولی واقعا متاسفم از مرگش، می دونم عاشقش بودی و خیلی دوست.....

بنجامین انگشت های بلند و لرزانش را به روی لب های سرخ مت گذاشت و با صدایی امیخته از ترس و بفض گفت: هیس، ادامه نده.

از جایش بلند شد و مستقیم به راهش ادامه داد، مت که متوجه حالت پریشان و بی قرار مانند رفیق دیرینش شده بود رو به او کرد و از پشت سر به او گفت: بنجامین، از افسره پلیسی شنیدم که می گفت ظاهرا به ضرب گلوله کشته شده.

توجهی نکرد و با چکمه های قهوه ای رنگش در حالی که دست در جیب های مخملی پالتوی سفیدش می کرد، به راهش ادامه داد.

صدای تباه شدن برگ های فصل خزان آهسته و کم کم در گوش های بنجامین جا باز می کرد، در حالی که هم اشک می ریخت و هم از درون بغضش را سرکوب می کرد با خود می گفت: ای کاش فقط برای آخرین بار دیده بودمش.

شب شد و آسمان سیاهی نفرت انگیز تنهایی را در آغوش می کشید، باد چون شلاق افسار گسیخته به دیواره ی شهر می کوبید و سو سو کشان از بین درخت ها رد میشد.

، احساس کرد کسی از پشت به او خیره شده؛ وقتی به پشتش نگاه کرد متوجه شد که پدرش در حال تماشای اوست.

-بنجامین، پسرم می شه باهام بیایی؟ کارت دارم.

-اوه چشم پدر حتما.

یک راست پدرش به اتاق مخصوص خود رفت و روی صندلی بلند و مشکی رنگی که نزدیکی پنجره ی چوبی بود نشست.

از پاکت سیگاری که روی میز بود یک نخ برداشت و باقی را تعارف به بنجامین کرد، او بر نداشت؛ استیو در حالی که سیگار را در کنج لبش می گذاشت روبه بنجامین کرد و گفت: ۳۰ سال پیش دقیقا زمانی که ۲۰ سالم بود و هم سن الان تو بودم، توی کالج یه دختره ایرانی بود که دلو دینمو برده بود.

کمی گذشت و موفق شدم باهاش رابطه برقرار کنم، دختره زیبا و خوبی بود و منم عاشقش بودم؛ یک روز صبح زمانی که داشتم می اومدم دانشگاه دقیقا جلوی چشم هام تصادف کرد و از بین رفت.

چشم های استیو کم کم از اب تر می شد که رویش را برگرداند و گفت: پسرم تنها چیزی که از ما انسان ها به جا می مونه خوبی هایی هست که در حق هم می کنیم. - فکر نمی کردم قبل از مامان عاشقه کسی شده باشی.

-مادرت برام چیزی بود که دنیامو عوض کرد، الان هنوز بعد از ۶ سال نمی شه فراموشش کرد.

بنجامین سرشو روی شانه های سرد پدر گذاشت و آهسته آهسته اشک می ریخت. صبح روز بعد با کت و شلواری مشکی در حالی که آهسته روی شانه های مت اشک می ریخت، شاخه گلی در دست گرفته بود و چشم هایش به تابوت چوبی بود که به سمت قبر می رفت؛ حسرت در چشم های بنجامین موج میزد و تمامی نداشت.

روحانی پیر و مسن بالای سره تابوت ایستاد و گفت: و امروز اینجاییم تا از خداوند مسیح برای کاملیا طلب مغفرت کنیم.

بنجامین کمی جلو رفت، بغضی که گلویش را می فشرد قورت داد و شاخه گلی را که در دست داشت به درون قبر انداخت و لحظه ای به تابوت خیره شد، آهی کشید و برگشت.

چند روز بعد.

شب فرا می رسید و باد بی رحم شلاق زنان از پس کوه های بلند می آمد، باران چون ارواح سرگردان به زمین می کوبید و تمامی نداشت. از روی چوب لباسی او یزان کناره دره ورودی پالتوی مشکی رنگ که مخمل های زرد اطراف استینش داشت را برداشت و کفش های مشکی رنگی شبیه به چکمه پوشید، بی آنکه توجهی کند چتری برداشت و بیرون رفت.

بوی باران از همه جا به مشام می خورد، رنگ شب زیبایی خاصی به درخت های بلند قامت و سبز رنگ اطراف خیابان داده بود که از دور دیدنی تر بود.

چند قدم برداشت، نفسی کشید و دوباره به راهش ادامه داد.

هنگامی که آهسته آهسته قدم برمی داشت احساس کرد ندایی از درون صدایش می کند: بنجامین، بنجامین.

صوت شکسته و نازکی که شبیه به صوت زن بود بیشتر شد: بنجامین بنجامین.

یک لحظه ایستاد، نگاهی به اطراف کرد و از جیبش سیگاری درآورد، به گوشه ی لبش چسپاند و روشنش کرد.

هر کام از سیگار او را به یاد زیباترین لحظه هایش می انداخت، زیباترین لحظه هایی که با او داشت.

سر در گم به دنباله ندایی که از درون او را می خواند حرکت می کرد که متوجه شد  
حصاری از درخت های بلند و سر به فلک کشیده ی سرو درمقابلش قرار دارند،  
نگاهی به اطراف کرد و متوجه شد که به سمت قبرستان آمده.

سو سوی باد لابه لای درخت های بلند و سبز رنگی که دورتا دوره قبرستان را احاطه  
کرده بودند مانند صدای ناله ی ارواح بود. بوی ترس و نفرت از سیاهی و تنهایی شب  
در هوای ان حوالی استشمام میشد. کمی چشم هایش را گرد کرد و با صدایی بلند  
فریاد زد: کامیلا.. کامیلا... کامیلا.

اما جوابی نشنید، در حالی که از چشم های درشتش اشک هایی رها می شد، دستی  
به سمت صورت زیبا و شفافش برد تا اشک هایش را پاک کند.

مصمم و بدون ترس به سمت مقبره ی کامیلا راهی شد. دسی به رویش کشید و با  
صوتی دلخراش به گونه ای که تلفیقی از ترس و بغض بود گفت: اون شبی که کشته  
شدی به دلم افتاده بود اتفاقی برات می افته، اما نمی دونستم این اتفاقه.

دست های لرزانش را به روی کاسه ی زانوانش نهاد و با کمی لغزش از زمین بلد شد،  
چشم های خیسش را پاک کرد و گفت: خداحافظ گل نازم، خدا حافظ زندگی  
شیرینم. خداحافظ.

با دستی لرزان از جیب سمت چپ کتش تیغ تیزی درآورد، نگاهی به مقبره ی سفید  
رنگ کرد و بغضش را قورت داد، صدایی مدام در گوشش فریاد میزد: بزن بزن بزن،  
گویی وقتش شده بود تا به زندگی اش پایان بدهد انهم به دست خودش.

چشم های درشتش را بست و آهسته به روی مچ دستش کشید، چند بار این کار را  
انجام داد تا اینکه از حال رفت.

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

از پشت شیشه ی ضخیم چشم های مشکی و پر از ابش را به جسم بی جان و سردی که از زور دستگاه ها نفس می کشید دوخته بود، نمی دانست چه کند، فقط مضطرب به اطرافش نگاه می کرد و زیر لب با حسرت می گفت: دوباره می بینمت؟

صدای قدم های محکم و بلندی رشته ی افکار استیو را پاره کرد، دکتره جوان و بلند قدی با یونی فرم سفید رنگ و عینک مشکی به روی چشم هایش به سمت استیو آمد و گفت: آقای کارسون؟ خوشبختانه پسر تون رو به بهبودیه و می تونه تا چند وقت دیگه نفس بکشه و راه بره. درضمن اقا و خانمی که پسر تون رو آوردن اینجا توی لابی نشستن، تشریف بیارین.

مرد و زن جوانی که به تازگی باهم ازواج کرده بودند روی صندلی اهنی بیمارستان مرکزی شهر نشسته بودند. استیو با دیدن ان ها قدم هایش را بیشتر کرد و اجازه نداد تا ان ها سخن بگویند و گفت: اقا خیلی خیلی از شما متشکرم که پسر مو نجات دادین.

مرد از روی صندلی بلند شد و با چشم هایی فرح بخش، درحالی که کلاه نمدی اش را از سر بر میدداشت گفت: وظیفه ی هر انسانیه که به بقیه کمک کنه.

همسر ان مرد که زنی زیبا و خوش رو بود گفت: آقای کارسون امید وارم پسر تون به زودی بهبود پیدا کنه.

استیو گفت: می شه برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده بود؟

مرد گفت: بله حتما، لطفا بنشینید اقا.

سپس ادامه داد: منو همسرمان جاناتان تازه باهم ازواج کردیم، چون مشکله مالی داریم باید ۲۴ ساعت کار کنیم و اصلا هم ناراضی نیستیم، دیشب وقتی از خیابان کناره ی قبرستون می گذشتیم متوجه سر و صدا هایی شدیم که می گفت: کاملیا.

منو همسرمان اول ترسیدیم و اون گفت که بهتره بریم و توجهی نکنیم. اما من چون اعتقادی به جن و پری نداشتم گفتم شاید صدای ادمی زنده هست که کمک می خواد، خلاصه ما رفتیم توی قبرستون و پسر تونو دیدیم که به قبری سفید تکیه داده، بلند گفتم اقا... اقا... اما صدایی نیومد، نزدیک تر رفتم، احساس کردم مرده، اما وقتی نبضش رو گرفتم فهمیدم زنده هست.

استیو که در فکر فرو رفته بود گفت: در هر صورت من از شما متشکرم که جونه پسر منو نجات دادین و نداشتین بمی ره.

سپس دست در جیب کتش کرد و کلیدی درآورد و گفت: این هدیه ی عروسیه شما از طرف منه، یه خونه ی کوچیک توی همین شهر، مبارکتون باشه.

چشم های مرد و زنه جوان داشت برق می زد، مرد گفت: اقا از لطفتون خیلی متشکرم.

استیو لبخند عمیقی زد و در حالی که چشم هایش می درخشید گفت: من جون پسر من رو مدیونتون هستم، برید و زندگی کنین.

چند روز بعد.

دقیقه ها و ثانیه ها چون باد از کناره استیو می گذشتند و او تنها خواسته ای که داشت پسرش بود، پسری که تنها دارایی او در این جهان و تنها یادگاری از ماریا همسرش بود.



یک روز افتابی خورشید از پهنه ی آسمان به زمین می تابید و حاله های نور نوازی بر طبیعت وحشی می کردند، استیو در بیمارستان منتظر بود. صدایی از پشت او را خواند: آقای استیو تشریف بیارین.

با عجله به سمت خانمی که لباس سفید پرستاری پوشیده بود رفت و گفت: چی شده خانوم؟

-اروم باشید آقای کارسون، خوشبختانه حاله پسر تون رو به بهبوده و دستگاه ها ازش جدا شدن، نگران نباشید چشم هاشو باز کرده و چند روزه دیگه می تونه شمارو توی آغوشش لمس کنه.

هنگامی که حرف های خانوم سفید پوش تمام شد، اشک از گونه های برجسته ی استیو می ریخت و مدام زیره لب میگفت: خدایا شکرت، خدایا شکرت.

لحظات به سختی می گذشت و زندگی در اوج شیرینی اش مزه ی تلخ می داد، گویی از خوشی های دنیا فقط زجر اور ترین هایش نسیبش شده بود، ناگهان از خواب پرید و دستی به صورت ترسیده اش کوبید؛ سپس چشم هایش به سمت تختی رفت که انگار کسی روی او آرام گرفته بود و خوابیده بود، بلند شد و به سمتش رفت، وقتی چهره ی ان مرد را دید بهت زده فریاد زد: اینکه منم، کمک...کمک...کمک.

ناگهان ضربه ی شدیدی به سیمایش احساس کرد، مردی سیاه پوش با پالتوی مشکی رنگ و چکمه های مشکی رنگ مخملی، در حالی که با عصبانیت و چشم های سرخ شده به چهره ی ترسیده و مضطرب شده ی بنجامین می نگرست، با دستش کلاه لگنی مشکی اش را برداشت و نعره کشید و گفت: من از طرف خداوند مامور به گرفتن جونت بودم، برا چی خود کشی کردی؟ مگه خدا رو قبول نداشتی؟

-من...من...

سیلی محکم تری به گوشش خواباند و با صدای بلند تری گفت: شما ادما اینطوری هستین، لطف و مرحمت خداوند رو نادیده می گیرین. ببین.

بنجامین که کاملا ترسیده بود و رنگش را باخته بود سرش را به پایین انداخت، شرمساری از او می بارید.

فرشته ی مرگ آهسته تر گفت: بنجامین خداوند امر کرده که تورا به زندگی برگردونم، امید وارم این بار ازش به خوبی استفاده کنی.

سپس دست های بنجامین را گرفت و فشرد، چند لحظ بعد گفت: خداوند امر کرده که بهتر از فرصتی که در اختیار می گذارم استفاده کنی.

بنجامین لبخندی زد و فرشته او را در جسمش پرت کرد.

نیمه شبی سرد بود، ابر های نحس سیاه و تاریکی، آسمان زیبا و پر از چراغ های کوچک شهر را در آغوش خود می گرفت، باد سوسو کشان سرمای بی اندازه ی شهر را چون شلاقی اخته از سردی به سیمای شهر می کوبید و پایانی نداشت. درست شبیه به کابوس های تاریکی که به جان استیو افتاده بود. در خواب بود که خود را درون جنگای بی انتها و پر از درخت بلند که همه کاج بودند پیدا کرد، صدای پرنده ی شوم شب کل جنگل سیاه رنگ را پر کرده بود.

در حالی که با تعجب به اطرافش می نگریست، دستی هم به سیمای در هم ریخته اش کشید و بلند گفت: کسی هست؟

صدایی نیامد، بلند تر گفت: کسی نیست؟ ،

صدایی خوف ناک از پس درختی بلند قد که می لرزید بر خواست و گفت: بنجامین کارسون مرده.

مردی سیاه پوش که چهره ای وحشت ناک و سوخته داشت در حالی که کلاه لگنی مشکی رنگش که از خون اغشته بود را از سرش برمی داشت، گفت: هه، کسی صداتو نمی شناسه استیو، پسرت کشته شد، خودش خودشو کشت.

رنگ از رخساره ی زرد و بی جان استیو پرید و با صدای دو رگه گفت: تو...تو...کی هستی؟

-هه منو نمی شناسی؟

-نه.

-من خودت هستم، خود حقیقت.

مرد بد چهره در حالی که قهقهه می زد، از جیب راستش جنازه ی تیکه پاره ی بنجامین را درآورد و بلند فریاد کشید: امروز تاوانشونو میدی.

ناگهان از خواب پرید، صورتش سرخ شده بود و پر از عرق، دستی به رویش کشید که تلفنش زنگ خورد.

-اقای کارسون؟

-ب..بله

-از بیمارستان زنگ می زنم.

رنگ استیو برگشت، انگار کابوس داشت به حقیقتی تلخ تر از مرگ تبدیل می شد، نفسی عمیقی کشید و با بی حالی گفت: بله بفرمایید.

-پسرتون بنجامین کارسون به هوش اومدن و الان کاملاً در بهبود هستند.

خنده ای کرد و گفت: الان میام.

همین طور که بلند بلند قهقهه می زد با خودش می گفت، : خدایا شکر...شکر که پسرم زنده شد.

چهار ماه بعد.

خورشید رفته رفته غروب می کرد و از پشت افق های دور ماه تابان بود که خودنما می شد، شهر در اوج سکوت و غربت بود؛ بوی تنهایی از تک تک خیابان ها می آمد.

استیو آهسته دست بنجامین را گرفت و گفت: پسرم به خونه خوش اومدی.

بنجامین پشیمان و سر افکنده سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم پدر.

استیو لبخندی معنا دار زد و آهسته گفت: پسرم شرمسار نباش. من باید برم جایی، امشب که برگشتم شام می ریم بیرون و کلی می گردیم، بای فعلا.

بنجامین روی تختش دراز کشید و آهسته چشم های کبود و خسته اش را بست، نفسی کشید و به خواب رفت.

در خواب رویایی غریب بود که تنهایش نمی گذاشت، گویی ان رویای تلخ همواره با او خواهد ماند. رویایی به تلخی چشیدن مرگ عزیزی.

ناگهان از خواب پرید و صورت قرمزش را که عرق کرده بود پاک کرد، یک راست به سمت تلفنش رفت و با پدرش تماس گرفت.

-الو..الو.. پدر کجایی؟

-پسر من جایی هستم...

صدای مهیبی چشم های حیرت زده ی بنجامین را خیس کرد؛ یک سره فریاد می کشید: پدر پدر پدر.

سریعا از خانه خارج شد، هوای مست کننده ی بیرون بوی خون می داد؛ بی هوا به سمت جاده ی کمربندی کشیده می شد، درست بی اراده و بی توان. همانگونه که بی اختیار به سمت جاده ی کمربندی می دوید، از دور تجمع پلیس ها دلش را لرزاند، لحظه ای ایستاد و با خودش گفت: این... این امکان نداره.

سپس با سرعت بیشتری به سمت ان محل دوید.

جنون وار به سمت برانکاردی که ملافه ای سفید رنگ به رویش میرکشیدند تا او را به سمت امبولانسی که در نزدیکی بود ببرند دوید. نفس نفس زنان ملافه را بالا زد، ناگهان چشم هایش خشک شدند و فریاد زد: پدر پدر پدر. چرا؟

ایستاده بود و گریه می کرد، دیگر راهی نبود، استیو بر اثرهپ تصادف با کامیون حامل شیشه های مشروب تصادف کرده بود و به طرزی فجیع، کشته شده بود. افسری که در نزدیکی محل بود و وظیفه ی صورت جلسه کردن قضیه را داشت کمی جلو آمد و دستش را به روی شونه ی بنجامین گذاشت و گفت: شما با ایشون نسبتی دارین؟ حق حق کنان گفت: بله پدرم هستن.

افسره چشم سبز متاثر شد و گفت: اوه متأسفم.

سیاهی شب آغوش می گشود تا بنجامین را با چشم های خیس و دلی ریش ریش از بابت مرگ پدرش در آغوش بکشد. هنوز ایستاده بود و با چشم های کبودش که از شدت گریه سرخ شده بودند به جاده نگاه می کرد، قبول کردنش سخت بود. زندگی بدون پدری که تنها دارایی اش بود را نمی توانست به این سادگی بپذیرد.

همینطور که در دنیای کودکی و خاطراتش غرق بود احساس کرد چیزی به روی شانه های خسته اش سنگینی می کند، به عقب برگشت و چشم های سرخ شده و ابی رنگ مت را دید، مت آهسته او را در آغوشش گرفت و زیر گوش هایش گفت: می دونی

رفیق، درست ۷ ساله پیش دقیقا اینجایی که تو ایستادی من ایستاده بودم و شاهد کشته شدنه پدرم توسطه چند نفر بودم، می دونم چقدر سخته ببینی و نتونی کاری بکنی.

بغضی در گلویش ترکید و با لحنی گریه وار گفت: اون تنها داراییم بود، حالا چیکار کنم؟

دست های ضمخت و پینه بسته ی مت کتفش را گرفت و آهسته به سمت خانه برد. دو روز بعد.

اواز و کوس زنگ قدیمی کلیسای مقدس شهر بر فراز آسمان ها به فریاد در آمد، کشیش مسنی که در نزدیکی تابوت چوبی رنگ استیو ایستاده بود با لحنی دلسوزانه گفت: امروز روزی که همشهری ما استیو کارسون به آغوش ابدیت می رود، باشد که خداوند مسیح حافظش باشد.

با کت شلواری مشکی رنگ در حالی که کلاهی لگنی مشکی بر سر داشت، گوشه ای ایستاده بود و آهسته آهسته در خفقانی که وجودش را گرفته بود اشک می ریخت. چشم های قهوه ای رنگش به تابوتی دوخته شده بود که دیگر به آغوش خاک می رفت، قدمی جلوی می کروفن مشکی رنگ ایستاد و بغضش را می خورد، لحظه ای مکث کرد و با متانت گفت: همه ی شما کم و بیش پدرم رو می شناختید، اون برای من استیو کارسون نبود، پدر بود. پدری که با همه ی مشغله هاش و دردسراش بازم برای من گوشه وقتی داشت.

چشم هایش از اشک پر می شد که با بغض گفت: یادش گرامی.

جرثقیل کوچکی تابوتش را در قلب قبری گذاشت، هنگامی که سیلی از مردم قبرستان را ترک می کردند بنجامین آهسته آهسته به قبر نزدیک شد و شاخه گلی

که در دست داشت را به درون قبر انداخت، بغضش را شکست و آهسته آهسته دور شد.

همین که چند قدم از قبر دور شد، افسر جوانی که مسئله صورت جلسه ی تصادف بود را دید، افسر با تواضع گفت: هی متأسفم برای این اتفاق، راستش این دفتر چه ی خاطرات پدرته، موقعه تصادف توی دستش بوده، اومدم اینو بهت پس بدم. خداحافظ.

مت از دور نزدیکش شد و گفت: هی بنجامین این چیه؟

-هیچی، اون افسره جوون میگه که این موقعه تصادف توی دست های پدرم بوده.

-هی بهتره برگردونمت خونه، تو حالت خوب نیست.

## فصل دوم

انچه گذشت: اسم من بنجامین کارسونه و اینجا توی شهری کوچیک زندگی می کنم، جایی پر از ماجرا، چند وقت پیش دوست دخترمو از دست دادم و الانم پدرمو، تنها چیزی که ازش موند دفترچه ی مشکی رنگه .

\*\*\*

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

نیمه شب فرا می رسید و ستاره های درخشان در آسمان را نورانی تر می شدند. نوری خیره کننده که آسمان را سیم گون می کرد چشم همه را به خود می دوخت.

بنجامین در حالی که با لباس مشکی به روی صندلی کناره شومینه نشسته بود، دست در جیب پالتوی گرمی رنگ کرد و دفترچه ی قدیمی پدرش را که تنها بازمانده از او بود درآورد. ابتدای دفتر اینگونه نوشته بود: پسر عزیزم دیر یا زود این دفترچه ی

خاطرات را باز می کنی و متوجه می شوی که کی هستی. نمی دونم الان چند سالته یا کجا هستی. فقط امید وارم برای نگفتن این راز از من دلخور نشوی.

۲۲ سپتامبر ۱۸۸۰ بود، هوا نرمی خواصی داشت و موهای در هم ریخته و کثیفم را روی سیمای خسته و نا امیدم به نرمی جا به جا می کرد. درحالی که بیلی را به روی شانه ی چپم داشتیم و با لباس کهنه و قدیمی ام از مزرعه ی پدری ام در بلژیک به سمت خانه می رفتیم، چیز عجیبی چشم های درهم ریخته ام را متوجه به خود کرد.

چیزی که من دیدم مانده بک رویای زیبا بود، دخترکی زیبا با دامن قرمز رنگ و لباسی نیمه باز در حالی که از گل های کناره ی مزرعه می چید لبخندی زیبا به لب داشت. چشم های تاریک و پر از چرکم به سیمای پر از نور و پر از زیبای آن دختر قفل شده بود که متوجه شدم او دارد زیر چشمی مرا نگاه می کند؛ آن لحظه از خود بی اختیار بودم و نمی دانستم چه می کنم. فقط متوجه شدم شیء محکمی به گردنم برخورد کرد

با نگاهی پر از خشم مواجه شدم، مردی با لباس های اراسته و سبیلی بارانی رنگ در حالی که جاروی قدیمی سنگینی بر دست داشت با چشم های پر از خشم مرا نگاه میکرد. از چهره و لباسش فهمیدم که یکی از ثروتمندان است.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

- اقا... اقا.. من..

- خفه شو! وقتی به دسته پلیس دادمت می فهمی. راه بی افت عوضی.

عین خیالم نبود که کجا مرا می برند، دیگر چیزی بجز چشم های پر از مهر و سیمای پر از عشق آن دختر برابیم مهم نبود.

بنجامین دفتر قدیمی را بست و به رخت خوابش برگشت.



سپیده ی صبح به روی سیمای تاریک و پر از غصه ی بنجامین می دمید، هنو احساس می کرد نیمه شب است و نباید بیدار شود.

صدای زنگ در باعث شد تا کاملاً از خواب بیدار شود. بی رمق و بی احساس از رخت خواب لطیف و نرمش دل کند و به سمت دره چوبی خانه رفت، وقتی در باز کرد مت بی امان و بی اجازه خودش را داخل خانه پرتاب کرد و با چهره ای مظلومانه گفت: خوب چی پیدا کردی؟

-هیچی، فقط چند تا برگ خاطره از دوره ی جوونی پدرم.

-عجب، می شه نگاهی بهش بندازم؟

-البته، چرا که نه. اما قبلش باید بریم توی اتاق خوابم.

مت تند تند پله های چوبی را بالا می رفت و بی هیچ نگرانی وارد اتاق شد.

بنجامین از روی میز درآوری که مجاوره در بود دفترچه ی قدیمی را برداشت و دقیقاً از اول شروع به خواندن کرد. وقتی به جایی رسید که دیشب خوانده بود با دقت بیشتری ادامه داد.

مرد بلند قد و ثروت مند پس یقه ام را گرفت و کشان کشان به سمت پاسگاه پلیس که در نزدیکی ده بود می کشید، من بی توجه به کار های او در فکری عمیق و رویایی شیرین بودم که ناگهان متوجه شدم مردی بلند قد با سیبیل های مشکی و موهای جو گندمی روبروی ایستاده. نگاهی از روی غرور و قدرت به چشم های خسته و کوفته ام کرد و گفت: آقای تانن همیشه بفرمایید این بدبخت ولگرد رو برای چی آوردین اینجا؟

-آقای بازرس ویل، این پسره ی لاابالی نگاه های هیز و پر معنایی به همسرم می کرد.

افسر پلیس به یک باره سرخ رنگ شد و با صدایی سنگین گفت: چی؟

سپس به سمتم آمد و یقه ام را گرفت و سیلی محکمی به گوشم زد. چشم های خسته و باد کرده ام را در چشم های سبز رنگش دوختم و با حالتی مظلومانه گفتم: آقای پلیس، زدن من چه فایده ای دارد؟

افسر نگهبان بیشتر سرخ شد و گفت: مردک هیز چشم چرون، وقتی انداختمت زندان می فهمی.

سه روز در بازداشتگاه پاسگاه حبس بودم. در این مدت لحظه ای نبود که به یاد آن دختر زیبا نی افتم. همیشه در فکرش بودم و برای خودم در خیالات بالا بلندم کاخی بر فراز ابرها ساخته بودم که شاه پری قصه هایم یعنی همان دختر ملکه اش بود. هنگامی که به خانه برگشتم متوجه شدم هنوز بوی مشروب پدرم که دادم می خورد می آید، بی اعتنا وارده اشپزخانه ی چوبی شدم که مادرم بی آنکه پیرسد کجا بودی یا چه شده سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: کدوم قبرستونی بودی؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که اشک در چشم های ابی رنگش جمع شد و به آغوشم کشید. تنها تکیه گاهم برای زندگی او بود.

-بیا، حمام رو آماده کردم برو حمام.

وقتی تمیز و اراسته شدم فهمیدم که لباس هایم جایی برای وصله و پیوند ندارد، بی درنگ به سمت شهر رفتم. قصد و نیت شومی داشتم، دزدی یک دست لباس نو تا بتوانم حداقل دل معشوقه ی خیالی ام را بدزدم. هنگامی که به خیابان های شلوغ و پر از تردد شهر رسیدم متوجه شدم که یک مرد جوان با پیر مردی برخورد کرده و به او دشنام داده، پیر مرد با عصبانیت سیلی محکمی به زیر گوش پسرک ولگرد زد و مشغوله درگیری با آن بود. تمام مردم شهر در حال تماشای این صحنه بودند که چشم های تیز بینم به یک دست لباس نو که کنار خیابان گذاشته شده بود افتاد، بی درنگ به سمتش رفتم و آرام برداشتمش بی آنکه کسی متوجهم شود.

خوشحال و سر مست از این که یک دست لباس نو که تنها ثروتمندان بلژیکی می پوشیدند به سمت خانه دویدم. با خود گفتم بهتر است مادرم چیزی نفهمد.

وقتی لباس را پوشیدم متوجه شدم که دقیقا اندازه ی من است، گویی برای من آن را ساخته بودند و تنم می کردند.

بنجامین کتاب را بست و گفت: اصلا نمیدونم چرا دارم اینو می خونم، اخه خاطرات پدرم..... لحظه ای توقف کرد و با لحنی خاص گفت: 1880 تا ۲۰۱۶ میشه حدود ۱۲۶سال.

چشم های مت باز تر شد و گفت: یعنی پدر تو ۱۲۶سال عمر کرده و اخرشم مثل پیر مرد های ۴۰ساله مرده؟ این .. این امکان نداره. چطوری ممکنه یکی ۱۲۶سال عمرش باشه؟

-اول دفتر چه پدرم اشاره به رازی کرده.

دوباره بنجامین شروع به خواندن کرد.

شب سیاهی اش را به روی روستای کوچک می انداخت و تاریکی وجود سر زمین را فرا می گرفت، من آهسته و دزدکی با لباس های گران قیمتی که دزدیده بودم به سمت دره خروجی رفتم و فرار کردم. دلم میخواست باز آن دخترک زیبا رو را که دلم را دزدیده بود ببینم. بی هوا به سمت مزرعه ی بزرگ ارباب پنتاگون، همان مردی که مرا کشان کشان به سمت پاسگاه پلیس برد، راه افتادم. اگر گیر می افتادم این بار خبری از پاسگاه نبود، به جرم دزدی یا تجاوز به ملکش به تیرم می بست و پر پرم می کرد. از دور پنجره ی اتاق دخترک باز شد و چهره ی زیبا و پری گونه ی او از پشت پنجره ی چوبی هویدا شد.

غرق در تماشایش بودم که صدایی آهسته و زنانه گفت: اهای، اقا...

سر جایم میخکوب شدم؛ با ترس به پشتم برگشتم و چشم‌هایی سبز رنگ با لباسی ماننده کلفتان را مشاهده کردم. زن آهسته گفت: نترس من ندیمه‌ی بانو الیسا هستم، ایشون می‌خوان شمارو ببینند، دنبالم بیا.

بی صبر و بی تحمل به دنباله ندیمه راه افتادم، او مرا از دره پشتی مزرعه به سمت تونلی که دقیقا از وسط اتاق الیسا سر در می‌آورد برد.

هنگامی که دریچه‌ی تونل باز شد و چشم‌های بیمار و بی‌تابم سیمای زیبا و پر از نور و زیبایی الیسا را دید به یک باره از خود بیخود شدم و سر جایم میخکوب شدم. الیسا با ناز و عشوه‌ی فراوان گفت: خوب.. پس اون اقا پسره خوشتیپ شما هستین. اسمت چیه؟

-اشتاین... اشتاین بانو.

دست‌های ظریف و سفید رنگش را به سمت دستم برد و با صدایی عاشقانه گفت: عزیزم برا چی منو اونجوری نگاه می‌کردی؟

-چشم‌هایم پر از تعجب بود، نمی‌دانستم چگونه جوابش را بدهم. یک باره گفتم: بانو زیبایی و متانت بیش از اندازه‌ی شما مرا وا داشت تا لحظه‌ای به زیبایی شما بنگرم. چند ماه بعد:

شبی که آسمان از گل‌های آسمانی پر شده بود من و الیسا تصمیم گرفتیم از بلژیک فرار کنیم و در جایی دور دست ازدواج کنیم. آن شب تصمیمم را گرفته بودم، دیگر از این زندگی خسته شده بودم. زندگی که نه جایی برای عشق داشت نه جایی برای محبت.

کالسکه ای که به راننده اش ۳ رأس گوسفند دزدی داده بودم تا ما را از شهر خارج کند کم کم نزدیک میشد و من بی قرار تر، هنگامی که پرده های قرمز رنگش را کنار زدم بوی محبوبم به مشامم خورد، باز لبخندی زدم و در را باز کردم و وارد شدم.

سپیده ی صبح فردا هنگامی که ما در آغوش هم خوابیده بودیم کالسکه متوقف شد، چشم هایم را باز کردم و با عصبانیت چون ارباب ها گفتم: چرا ایستادی؟

صدایی به گوشم نخورد، ناگهان از جا پریدم و آهسته پارچه ی قرمز رنگ را کنار زدم که متوجه شدم دونفر با اسلحه ی تپانچه پیر مرد بیچاره را گرفته اند. آهسته در را باز کردم و سعی کردم از پشت ان ها در بیایم که صدای الیسا انها را به سمت درشکه برد، رنگ از رخسارم پرید، یک لحظه با خود گفتم شاید از طرف نامزد اجباریه الیسا آمده باشند.

هنگامی که پشت بوته ی گل کمین کرده بودم متوجه شدم سه مرد مسلح آهسته به سمت کالسکه رفتند، همینکه نزدیکش شدند یکی پس از دیگری با ضرباتی به زمین افتادند.

چشم هایم ترسیده به سمت کالسکه برگشت و از جایم بلند شدم، وقتی چهره ی معصوم مانند الیسا را دیدم گرمای عجیبی در بدنم دوید؛ با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: چه طوری این ممکنه؟

- پدرم سرباز بود و بهم راه های دفاع از خودم رو یاد داده بود.

بارش بی صبر باران بر کالسکه ی چوبی و صدای وحشت ناک برخورد ان به روی شاخ و برگ درختان، سنفونی ترسناکی را به کام دو زوج جوان می فرستاد، صدای رعد و برق و صدای باد که بی ترس از تاریکی شب به سیمای لخت و پراز اب جنگل می کوبید و تمامی نداشت باعث می شد تا لحظه لحظه امید زنده ماندن در این طوفان به پا گشته را از دست بدهم.

ایشا دست های نازک و پر از مهرش را به دست های زبر و پر از چاک من داده بود و سرش را آهسته به روی شانه ام گذاشت تا کمی استراحت کند.

هنوز چشم های اهوپی اش را نبسته بود که کالسکه چی گفت: ارباب خونه ای اینجاست، بیاید شب رو اینجا سر کنیم و صبح دوباره به مسیر ادامه بدیم. چشم های پر از ترس الیشیا نگاه مظلومی به من کرد و گفت: اره بهتره به ایستیم. پیاده شدم و خود را به دره کلبه رساندم، هرچه در زدم کسی دراز نکرد. ناگهان گفتم: کمک، کسی خونه نیست؟

صدایی نحیف و ضعیف از پشت در چوبی نیم قدی گفت: کیه؟

-خانوم ما مسافر هستیم، منو و همسرم توی راه جا موندیم خواهش میکنم در رو باز کنید.

در با صدایی دلخراش باز شد و پیرزنی کوتاه قد درحالی که چراغ فانوسی در دستش بود هویدا شد.

-سلام خانوم من و همسرم گیر کردیم میشه امسب مهمان شما باشیم؟

-بله حتما. مهمان من باشید.

دستم را به سمت کالسکه دراز کردم و با اشاره گفتم: الیشا بیا.

هنگامی که دخترک از کالسکه ی چوبی پیاده شد، پیرزن نگاهی تند به او کرد و یک کلام گفت: نه!

چشم هایم برقی عجیب زد.

پیرزن گفت: اون نه. حق نداره حریم این خونه رو به اتیش جادو بکشه.

یک لحظه چشم هایم گرد شد. نمی دانستم چه بگویم که پیرزن یک لحظه چشم های درشت و سیاه رنگش که از ته ان جهنم پیدا بود را بست و گفت: بیا بید داخل.

ان شب تا صبح به حرف های پیرزن فکر می کردم و یک لحظه نخوابیدم. جمله ی ترسناک پیرزن مدام در سرم رژه می رفت و پایانی نداشت.

سپیده دم هنگامی که از رخت خواب بلند شدم متوجه شدم که الیسا در کنارم نیست، کور کورانه دنبالش می گشتم که یک لحظه احساس کردم کسی درحاله وارد شدن به خانه است، سریع خودم را به خواب زدم، الیسا آهسته در کنارم دراز کشید. ساعتی بعد دوباره بلند شدم و بدون ان که چیزی به روی خودم بیاورم گفتم: عزیزم صبحت بخیر.

-مرسی عزیزم صبح توهم بخیر، بهتره هرچی زود تر راه بیوفتیم.

-پیرزن کجاست؟

-نمی دونم، بهتره بریم.

بدون ان که توجهی به وضع کنم سواره کالسکه شدیم و باز حرکت کردیم.

هنگامی که از خانه ی پوسیده و قدیمی کمی دور شدیم و دیگر خیالی نداشتیم که توقف کنیم متوجه شدم چیزی از درخت اویزان شده، چشم هایم باور نمی کرد آنچه را که می دیدم و نمی توانستم واقعا باور کنم. جنازه ی پیرزن بود که با موهای سفید و ابی رنگ به دار او یخته شده بود.

نفس هایمان به شمار افتاد، تنها چیزی که الیسا گفت این بود، سریع تر دور شو کالسکه چی.

۲روز بعد دقیقا هنگام غروب افتاب به دهکده ای دور افتاده رسیدیم، جایی که اطمینان داشتم کسی بجز خدا مارا نمیشناسد. دهکده ی زیبای جاریوا که نزدیک به جنگل بلوط بود جایست که برای همیشه توقف کردیم.

تصمیم گرفتیم همانجا ازدواج کنیم و شروع به ساختن زندگی رویایی که مدت ها در ذهن داشتیم بکنیم.

همه چیز خوب پیش رفت، من توانسته بودم با توجه به تجربه ای که در کاشت محصولات داشتم در یکی از زمین ها مشغول بشوم و خانه ای کوچک اما عاشقانه دست و پا کنم، افسوس همه چیز یک روز عصر بر ملا شد، چیزی که دیگر برایم یک کابوس بزرگ بود نه یک حقیقت یا یک بخش از زندگی.

خورشید کم کم غروب می کرد و باد چون دستی از سوی خداوند آفتاب گردان هایی که در اطراف حیاط کاشته بودم را تکان می داد، من سرمست از عشق دختری که در خانه ام منتظر بود تند تند به سمت کلبه می دویدم. هنگامی که به پشت در رسیدم متوجه شدم الیسا درحاله صحبت کردن با کسی می باشد.

الیسا: دیگه تمومه، با این می شه سه نفر.

غریبه: نحوه ی شکستن پیمان رو بلدی؟

الیسا: کافیه نفره سوم روحی که در بدنش زندانیه ازاد بشه، اون وقت این پیمان از بین میره و من کاملا قدرت هامو به دست میارم.

غریبه: پس نطفه ی روح اشام در بدنش کاشته شده. اولین همبستری کار خودش رو کرد، الیسا مواظب باش، سپیده ی صبح پیمان محدودیت شکسته میشه و تو کاملا قدرت هاتو به دست میاری، من باید برم. بای



سریعا خودم رو جایی دور از چشم پنهان کردم، بنمی دانستم که الیسا چه موجودیست. اصلا نمی دانستم چیه و چرا اینکارو کرده.

یعنی با احساساتم بازی کرد؟ منظور پیرزن از نطفه ی روح اشام چی بود؟

یک لحظه چشم هایم سرخ شد و به یاد روزی افتادم که عموی کوچکم یواشکی با پدرم در حال سخن بودن که من سر رسیدم، عمویم می گفت روح اشام رو دیده.

بی ان که لحظه ای صبر کنم وارد خانه شدم، بدون توجه به الیسا به بستر رفتم تا کمی استراحت کنم.

حرف های پیرزن در گوشم حرکت می کرد و من نمی دانستم باید چه کار کنم.

نیمه شب هنگامی که از کابوس بیدار شدم تصمیم گرفتم برای همیشه خداحافظی کنم با کسی که دروغ می گفت و به بازی ام گرفته بود. صوت زیبای الیسا در گوشم می دوید و من نمی توانستم قاتل کسی باشم که او را می پرستیدم اما یک لحظه حرف های عمویم باز برایم زنده شد: دیشب روح اشام نصف روستاییارو کشته.

یعنی الیسا واقعا یکی از حیوون صفت های بی رحمه؟ یعنی واقعا اون بی احساسه و کشتن دیگران براش مهم نیست؟

صدایی در گوشم فریاد می زد که تمامش کن. بی اراده چاقوی بزرگی که همیشه زیر تخت دو نفره یمان بود را آهسته برداشتم، به بالا بردم و روی سینه ی الیسا زوم کردم. بی ان که مکث کنم یا بخوام لحظه ای هراس داشته باشم محکم به سینه اش فروکردم.

فورا از خانه خارج شدم و پیاده سر به بیابان گذاشتم. مدام لحظه ی فرو بردن چاقو در سینه ی الیسا برایم زنده می شد و من تنها چشم هایم را می بستم.

سپیده ی صبح می زد که از فرط خستگی در کناره خانه ای در روستایی از هوش رفتم.

چشم هایم را که باز کردم متوجه شدم دستی آشنا صورت ترسیده و پر از چروک و زخمم را نوازش می کند. هنگامی که چشم هایم را کاملا باز کردم دیدم که عمو زک انگشتش را به روی بینی اش گذاشت و گفت: هیس، اروم باش عزیزم.

ترسیده و لرزان گفتم: عمو جان من... من.. کجا هستم؟

-توی خونه ی من عزیزم، استراحت کن.

-نه عمو، تنهام نزار.

-چی شده؟ این جا چی کار می کنی؟ دقیقا ۴ساله ندیدمت.

شروع کردم بی کم کاست جریان عاشقی و رسوایی ام را برایش تعریف کردم، چشم های عمویم گشاد شد و گفت: الان اون کجاست؟

-نمی دونم عمو، فقط چاقو رو توی سینهش فرو کردم و زدم بیرون.

دستی به روی سرم کشید و گفت: نگران نباش پسر، اون کامل نبود که بتونه زنده بمونه، بهترین تصمیم رو گرفتی.

هنگامی که سرم را روی شانه های بلند و پهن و مهربان تنها عمویم گذاشتم، احساس کردم چیزی در پشتم فرو رفت.

عمویم چاقویی را محکم در پشتم فرو کرد و گفت: توهم الان یکی از اونایی، بهتره بمیری عوضی.

از آن روز تا به حال زندگی من و اطرافیانم انقدر تغییر کرد که حد ندارد.

پسرم، تنها بازمانده از من امید وارم متوجه باشی که چه اتفاقی برایم افتاده و تو الان کی هستی و چی هستی.

برای خواندن ادامه ی داستان زندگی تلخم به طبقه ی بالا برو، در گاوصندوق را به تنهایی باز کن.

مت که چشم هایش از حیرت باز مانده بود خنده ای کرد و گفت: ببین رفیق نمی خوام ناراحت کنم ولی انگار بابات قاط زده.

-منظورت چیه؟

مت از جایش بلند شد و گفت: بنجامین بهتره استراحت کنی و بیخیال بابات بشی، من میرم فعلا.

آهسته آهسته به طبقه ی بالا رفت، گاوصندوقی که پدرش از او حرف می زد دقیقا به روی میز تحریر پدرش بود. دستی به درونش برد که چیز عجیبی به صورتش برخورد کرد و ناگهان به سمت در پرتش کرد. نوری زرد رنگ همچون باد از مقابلش گذشت و در گوشش فرو رفت.

خورشید درحاله طلوع کردن بود که حاله ای رحمت خورشید به صورت زیبا و غمگین بنجامین برخورد کرد، کمی از جایش تکون خورد و دستی به صورتش کشید، سوزشی عجیب در دستی که درونش کلید فلزی بود احساس کرد، سریعا کلید را انداخت و خود را به سمت سایه ای کشید. با تعجب به خود نگاه کرد و کتابچه ی سفید رنگ را باز کرد.

بنجامین عزیز متأسفم که مجبور شدم اینگونه تورا با حقیقتی تلخ آشنا کنم، حقیقتی که زندگی ات را دست خوش تغییری بزرگ قرار خواهد داد. امیدوارم مرا ببخشی.

پسرم دلبندم تنها بازمانده از من، امروز تو تبدیل به روح آشام شدی، اگر احساس می کنی من دروغ می گویم یا دیوانه شده ام می توانی خودت امتحان کنی، بدن روح آشام به فلز بسیار حساس است و همچون مرده سرد است، روح آشام ها به قهوه حساسند و قهوه برایشان همچون سمی کشنده می باشد، پسرم متاسفم که اینگونه با حقیقت آشنا اجباری در کارم نبود هرگز نمی گذاشتم که این حقیقت اینگونه تورا آزار بدهد.

اشک از چشم های درشت بنجامین سرازیر شد، گویی از زندگی سیر شده بود و به دنبال پایانی می گشت.

کم کم دستی به سیمای درهم ریخته اش کشید و با خود گفت: شاید بهتر باشه دوباره امتحان کنم.

آهسته و لرزان لرزان دست راستش را به سمت قاشق فلزی که در کف اتاق افتاده بود دراز کرد، سر انگشت هایش که با قاشق تماس برقرار کردند به شکل قرمز رنگ درآمدند و سوزشی سخت تمام انگشت هایش را گرفت.

نمی توانست باور کند که تبدیل به درنده ای خطر ناک می شود.

با چشم های اشک الود شروع به خواندن ادامه ی صفحه کرد.

عزیزم تنها چیزی که باعث شد تا من این عمل شوم و بد را انجام دهم تنها شخص تو بود. اما مهم تر از حرف های پر از درد من راه های زندگی کردن روح آشام هاست.

ما از روح انسان تغذیه میکنیم و انرژی می گیریم. روح هر انسان ۶بخش دارد. هنگامی که می خواهی روح کسی را استشمام کنی باید بینی ات را به روی فرق سرش بگذاری و یادت باشد که تنها سه ثانیه فرصت داری. بعد از اینکه سه ثانیه تمام شد قربانی از هوش می رود و که چه اتفاقی افتاده است.

قدرت بدنی بالا، بینایی تا حدود ۲ کیلومتر و سرعت فوق العاده زیاد از قدرت های روح اشام است.

فردای روز تبدیل شدنت میل پیدا می کنی و به شدت احساس گرسنگی خواهی کرد.

پسرم امیدوارم هرگز فراموش نکنی که تو یک انسان بوده ای و احساسات ان ها را درک خواهی کرد. پس هرگز کسی را نکش. خدا حافظ پسرم.

با عصبانیت تمام تنها یادگار از پدرش را به سمت دیوار چوبی پرت و کرد و با صدای بلند فریاد زد: لعنت به همتون عوضیا. لعنت به این زندگی.

ساعتی بعد هنگامی که کمی آرام تر شد گوشی تلفنش را برداشت و با مت تماس گرفت.

-الومت.

-الو

-مت همیشه بیایی پیشم، اتفاقی افتاده که قابل توضیح نیست.

-چی شده؟

-گفتم که قابل توضیح نیست.منتظرم.

با لباسی سورمه ای رنگ که خال خال های سفید داشت در حالی که به روی صندلی چوبی کناره شومینه نشسته بود، افکارش مخشوش و پر از سوال های بی جواب بود.

صدای زنگ در رشته ی افکارش را پاره کرد، بی درنگ به سمت در دوید و در را باز کرد.

مت با لباسی مشکی رنگ که از فرط ریزش باران خیس شده بود و از سرما می لرزید گفت: چی شده؟

بنجامین اخم هایش را در هم کرد و گفت: پدرم... پدرم هرچی گفته بود حقیقته. و الان من..یکی از اونا هستم.

-از کجا می دونی؟

-روح اشام ها به فلز حساسیت دارن. می تونم نشونت بدم.

-نه لازم نیست، حالا باید چیکار کنیم؟

-پدرم نوشته بود که فردای روز تبدیل شدنت میلی عجیب به روح ادمی پیدا می کنی.

مت اب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: یعنی...یعنی..الان تو ادم نیستی؟

-فردا کامل می شم و قدرت هایی که پدرم گفته بود رو به دست میارم.

لحظه ای مکث کرد و با لکنت حاکی از ترس و وحشت گفت: بنجامین فردا صبح توی بار می بینمت. خداحافظ.

پوزخندی زد و به روی صندلی چوبی لمید. چیزی که بیشتر از همه گیجش میکرد این بود که چگونه ممکن است او انسان نباشد، و یا چگونه امکان پذیر است که این همه اتفاق در یک روز بیوفتد؟

نگاهی به سقف خانه کرد و با خود گفت: هه، هرچی سنگه ماله پایه لنگه.

هنگامه ی شامگاه ارواح تاریکی سراسر شهر را در عمق سیاهی در آغوش می گرفتند و ماه نیمه تابان از پس ابر های تکه تکه بر زمین سیاه رنگ می تابید.

از پشت پنجره ی کوچک و چوبی رنگی که به روی باغچه ای زیبا باز می شد به فضای سیاه بیرون ذخیره شده بود که فکر بیرون رفتن را در سرش گذراند.

از روی چوب لباسی پالتوی مشکی رنگی برداشت و بدون مکث به سمت خانه ی شهردار راه افتاد. هوا سرد بود درختان از سرما ناله می کردند و می لرزیدند، بوی سرمای استخوان سوز همه جا به مشام می رسید و پایان نداشت.

آهسته آهسته شروع به راه رفتن به سمت خانه ی شهردار که دقیقا یک چهار را بالا تر بود کرد تا خودش را به میهمانی جشن تولد تک دختر شهردار برساند. هنگامی که به خانه ی شهردار رسید لبخندی مصنوعی به روی لب های خود کشید تا مجبور نباشد شرح حال خودش را به دیگران بدهد.

هنوز گامی به داخل سالن بزرگ و مجلل برنداشته بود که احساسی همچون خفگی او را در بر گرفت. فوراً از خانه به سمت باغی که دقیقا روبه روی خانه بود دوید و چند نفس عمیق کشید. بوی چیزی غریب اما آشنا به شامه ی تیزش می رسید. به شدت گرم شده بود و تند تند نفس می زد، نفسی عمیق کشید و همچون دیوانگان به دنبال بو به راه افتاد. صدای نازک و آهسته ی زنی که با تلفن صحبت می کرد به گوشش می خورد و بیشتر او را به جنون می کشید.

چشم هایش همچون ماه نقره فام شده بود و حس وحشی گری تمام وجودش را گرفته بود و رهایش نمی کرد.

به ناگاه به سمت زن بیچاره حمله ور شد و دقیقا طبق گفته ی پدرش بینی اش را به روی فرق زن گذاشت. زن هراسان شده بود و همانطور که تند تند نفس می کشید می گفت: تو... تو... کی هستی؟

-هیش عزیزم.

-چی می خوای از جونم؟

-فقط روح زیباتو...

به یک باره شروع به نفس کشیدن کرد، هنگامی که نوری سفید رنگ از فرق سره دختر خارج شد و به شامه اش خورد احساس کرد که قدرتی نهفته در نهاد او بیدار شده. به یک باره به یاد حرف حرف های پدرش افتاد که می گفت: پسر من فقط سه ثانیه فرصت داری.

گردنش را رها کرد هنگامی که تند تند نفس می زد و سر و رویش از عرق اکنده شده بود به سمت جاده ی مجاور پا به فرار گذاشت و دور شد. گویی احساس ندامت بود که از نهادش او را صدا می زد و سرزنش می کرد. ناگاه چهره ی معصوم و بی گناه دخترک جلوی چشم هایش ظاهر شد و کلماتی که با صدای لرزان در گوش او می گفت باز در ذهنش رژه می رفتند. پشیمان بود، پشیمان از همه چیز و کاری که کرده بود. مدام به خوش سرکوفت می زد و می گفت: چرا؟ لعنتی چرا؟

ناگهان احساس کرد گرمایی سوزان تمام وجودش را در بر گرفته و او را در آتش می سوزاند و انتها ندارد. لحظه ای ایستاد و نفسی عمیق کشید و گذشته را همچون تصویری زود گذر مرور کرد. حرف های پر وسوسه ی پدرش در خاطراتش که می گفت عمر جاودان، لحظه ای در گوشش همچون زنگ صدا کرد. لبخندی رمز الود زد و به خانه برگشت.

یک راست به سراغ اتاقش رفت و دفتر خاطراتی را که کامیلا به او هدیه کرده بود تا خاطراتش را بنویسد باز کرد و نوشت: خاطرات عزیز، امروز روز سرنوشت سازیست، روزی که من تصمیم گرفتم تبدیل به موجودی شوم تا بتوانم درد و غم را درمان کنم و مرحمی بر قلب تکه و پاره ام گذارم. امروز روزیست که من تبدیل به روح آشام شدم.

دفتر را بست و بدون هیچ فکر و خیالی به رخت خواب رفت.



نور خورشید چون اسب های وحشی به سیمای آرام و خوابیده ی بنجامین می تاخت و تمامی نداشت، نسیمی آهسته آهسته گل های باغچه را نوازش می کرد و به پنجره می خورد.

صدای پشت سر هم زنگ در خواب را از چشم های خواب الود و خسته ی بنجامین راند، با بی میلی از تخت بلند شد و به سمت در رفت.

-مت؟

-سلام بنجامین، می شه پیام تو؟

-البته. اگه نمی ترسی.

با قدم هایی استوار تر از کوه و با قلبی مطمئن به داخل قدم برداشت و گفت: خوب بنجامین، هم من هم تو می دونیم، اینکه تو تبدیل به انسان بشی امکان نداره. بهتره دنباله راهی باشیم که کمکت کنه. می دونی منو تو جز خودمون کسی رو نداشتیم و از کودکی باهم بزرگ شدیم.

بنجامین لبخندی تلخ زد و گفت: برادری که از خونم نبود، اما خیلی از مشکلاتم رو حل کرد.

مت چشم هایش را بست و آهسته بنجامین را در آغوش کشید، لحظه ای او را بویید و آهسته از جیبش سرنگ پر از قهوه را درآورد و در کمرش فرو کرد.

هنگامی که چشم های درشت و قهوه ای رنگ بنجامین بی حس و زرد می شد، مت اشک هایش را پاک کرد و آهسته گفت: این طوری بهتره.

صدای لولای در باعث شد تا مت سریع اشک هایش را پاک کند و خودش را جمع جور نشان دهد. خانمی بلند قد با چکمه های سفید و پالتویی هم رنگ چکمه اش وارد شد و به مت گفت: مطمئن باش به نفعشه.

- شما که نمی کشینش؟

- ما فقط یادش میدیم چطوری زندگی کنه. توهم برو سره خونه زندگیت.

اشک ها چون قطره های خون از گونه ی سفید و براق مت پایین می آمدند و تمامی نداشت، مت از در خارج شد و زنی که هنوز در خانه مانده بود در را بست. مت لحظه ای مکث کرد، شاید بهتر بود وداعی بهتر با بهترین دوستش داشته باشد. به سمت در برگشت اما صدایی هولناک تمام وجودش را به تسخیر درآورد.

- الو؟ کریستینا هستم، قاتل کاملیا و چند تا از ادم های شهر گرفته شد، دستور چیه قربان؟

- بکشش

- بله قربان.

فصل سوم

نفس نفس زنان و رنگ پریده، با ترس و دست هایی لرزان محکم به در می کوبید و می گفت: در رو باز کن، لعنتی اون بی گناهه.

زن قد بلند با حوصله در را باز کرد و گفت: چیه؟

- اون...

- بیا تو. بیرون در این باره چیزی نگو.

مت سریع خودش را به داخل خانه انداخت و و گفت: موقع مرگ کاملیا اون هنوز انسان بود.

زن قد بلند اسلحه ای که خفه کن مشکی رنگی داشت به روی شقیقه ی مت گذاشت و با لحنی خوف ناک گفت: خفه شو!

عرق از سیمای ترسیده و رنگ. پریده ی مت سرازیر می شد، نفس هایش به شماره افتاده بود و بغضی سنگین نفس هایش را سرکوب می کرد. لحظه ای به خود گفت: واقعا پایانه زندگیمه؟ پس ارزو هام چی؟

زن قد بلند لبخندی که بوی مرگ می داد زد و ماشه را کشید. جنازه ی در خون پیچیده ی مت کف خانه ی بنجامین افتاد و همچنان از او خون می رفت.

زن آهسته و بدون هیچ عملی به روی کاناپه نشست و منتظر شد. ناگهان در باز شد و مردی کوتاه قد که لباسی معمولی پوشیده بود وارد شد و گفت: خانوم کار تمومه؟

-اره ببرش پناهگاه

-این انسان چی؟

-توی اطراف پناهگاه بندازش.

نیمه شب فرا می رسید و آسمان از ستاره های درخشان خالی میشد، ارواح سیاه ابرها تمام آسمان را در آغوش سیاهی می کشیدند. بوی باران نم نم همه جا می پیچید و تمامی نداشت.

چشم های کبود و سیاه رنگ بنجامین آهسته آهسته باز شد، هنوز سرش گیج بود و نمی دانست کجاست. یک لحظه سوزشی به روی میج دست هایش احساس کرد. فریاد بلندی زد و گفت: من کجام.

مردی قد بلند و هیكلی با لباسی ساده و چکمه های چرم، در حالی که پشتش به بنجامین بود مشغول نوشیدن قهوه بود. هنگامی که رویش را به طرف بنجامین چرخاند رنگ از رخساره بنجامین پرید.

-جیمز! پدر کاملیا؟

جیمز ناگهان هم چون جهنم سرخ شد و به طرف بنجامین حمله کرد و با صدایی بلند گفت: چرا دخترمو کشتی؟ عوضی!

-قسم می خورم اون زمان من هنوز انسان بودم. این....این کاره....

-خفه شو! احمق. تورو از دسته اون زنیکه و آدم هاش نجات ندادم که چرندیاتتو گوش کنم. بهم بگو چرا؟ مگه عاشقش نبودی؟ برای چی کشتیش؟

-قسم میخورم...

-کافیه!

-جیمز، می دونم چه حالی داری....

-چند بار هستی تو از دست دادی که اینجوری حرف می زنی؟

-چطوری فهمیدی من روح اشام؟

-اون دوست احمقت با شیلا همون زنیکه در ارطبات بود، منم ردشونو گرفتم و دزدیدمت، در ضمن شیلا مرده. و جنازه ی مت هم بیرون افتاده.

باد هو هو کشان به زمین سر سبز می کوبید و می رفت، نم نم باران آهسته آهسته از آسمان فرود می امد و بر سیمای زخمی مت می خورد. ناگهان با نفسی عمیق چشم گشود. لحظه ای مات و مبهوت دست به سرش می گذاشت و گذشته را به خاطر می آورد. لحظه ی خوردنش همچون باد از جلوی چشم هایش رد شد.

صدای ناله کردن بنجامین به گوش هایش خورد. یک لحظه با خود گفت: اوه خدای من بنجامین!

هنگامی که جیمز میله ای داغ به طرف صورت بنجامین گرفته بود ، صدای شکسته شدن در به گوشش خورد. یک لحظه از جا پرید و سست شد. صدای خرناسه ای وحشتناک رنگ از رخسارش پرید. چشم های هر دو به راه روی پیچ در پیچ زیر زمینی بود، هر لحظه صدای خرناسه نزدیک تر و خوفناک تر می شد. ترس از سر و روی جیمز می ریخت و راه فراری نمانده بود. ناگهان پلنگی خال خالی در حالی که نصف صورتش شبیه به پلنگ و نصف دیگر صورت مت بود با وحشی گری و و قاری ستودنی نزدیک شد. چشم های ترسیده ی جیمز باز تر شد و با صدایی لرزان گفت: اوه خدای من. اون یک ترژیکه.

مت آهسته و آهسته و با غروری بی انتها به جیمز نزدیک می شد و با خرناسه های خوفناک چهره ی ترسیده ی بنجامین و جیمز را ترسیده تر می کرد. مت خیزی بلند برداشت و ارواره های قوی اش زنجیری که دست های بنجامین را از بالای سرش بسته بودند را پاره کرد. بنجامین به روی زمین افتاد و توان ایستادن را نداشت. آهسته و لرزان گفت: جیمز خدا لعنتت کنه چه بلایی به سره مت اومد. -هنوز نمیدونم.

مت حمله ور شد به سمت جیمز و او را در کنجی خلوت به گیر انداخت. در حالی که مت ترسیده و لرزان بود، مت خرناسه ای خوفناک تر کشید. مت شروع به تیکه تیکه کردن جیمز کرد که ناگهان بنجامین از پشت با میله ی داغ به سرش کوفت. ۲۴ ساعت بعد.

بنجامین نگران و ترسیده از پشت شیشه ی ضخیم به جسم باند پیچی شده ی جیمز چشم می دوخت که صدایی گفت: ببخشید اقا. -بله.. بفرماید دکتر.

-دوستتون جراحتش شدید اما تا چند وقته دیگه رو به بهبودی میره. در ضمن افسرای پلیس منتظرن تا در باره ی حادثه بیشتر توضیح بدین، موفق باشین.

افسری قد بلند و مو زرد مودبانه به سمت بنجامین امد و گفت: روزتون بخیر آقای کارسون. لطفا بفرمایید چن اتفاقی افتاد.

-خوب منو دوستم برای گردش رفته بودیم توی جنگل که گرگی وحشی به اون حمله ور شد.

-بسیار خوب، خداحافظ.

هوا افتابی بود و خورشید مهربانانه نور به زمین می تاخت. بوی شبنم همه جای جنگل را پر کرده بود. گویی همچون گلی خوش بو همه جا را می گرفت.

قطره های کوچک و ظریف شبنم آهسته آهسته از برگ گل نیلوفر ابی به صورت مت که دقیقا زیره بوته ی ان افتاده بود می خورد، ناگهان چشم هایش را باز کرد و شروع به نفس نفس زدن کرد. مرتب اتفاقات دیشب از جلوی چشم های ترسیده اش رد می شدند. هنوز در حاله نفس نفس زدن بود که صدایی آشنا و امیخته با ترس گفت:

مت...مت... اینجایی؟

مت آهسته به خودش گفت: اوه خدای من، من چیکار کردم؟

-مت...مت... اینجایی؟

-دور شو ازم.

-مت اون سالمه. هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-بنجامین دور شو ازم.

بنجامین در حالی که مت را در آغوش می گرفت، با لحنی دوستانه و مهربان گفت: هی مت. بهت قول می دم زنده هست.

مت محکم بنجامین را در آغوش کشید و در حالی که اشک می ریخت می گفت:  
اگه... اگه می مرد چی؟ اگه می کشتمش چی؟

- الان که اتفاقی نیوفتاده رفیق. بهتره برگردیم خونه. توهم برام تعریف کن چی شد.  
ابره‌ای تیره از صحنه‌ی آسمان کنار می رفتند و نور پر مهر خورشید باز بی مه‌بابا به زمین می تاخت. پهنای زرد نور خورشید همه جا را گرفته بود.

بنجامین سری تکان داد و با اکراه گفت: خوب چی شد؟

- وقتی بچه بودم پدرم به دور از چشم مادرم توی یه شب سرد و بارونی منو از خواب بیدار کرد و با ماشینش بردم توی یه کلبه. دقیقاً یادمه یه سرنگ حاوی مایع زرد رنگ توی دستم تزریق کرد و قبلش بهم گفت: هیچ کسی چیزی نمی فهمه.

- عجب! جیمز امروز مرخص میشه، بهتره بریم پیشش و ازش کمی کمک بگیریم.

- اما... اما یه چیزی خیلی عجیبه، اینکه چرا تا الان که حدود ۱۰ سال میگذره من چیزی در باره‌ی اون شب به یاد نمی اوردم. فقط این یه بار بود.

سیاهی سرکش شب بی رحمانه ابی آسمان را در آغوش می کشد و باد بی رحمانه تر به سیمای بی حفاظ درخت‌ها تازیانه می کوفت. هنوز صدای هو هو ی باد قطع نشده بود که جیمز گفت: مت اون چیزی که پدرت بهت تزریق کرده زن ترزیک هست. راستش گفتنش سخته اما... اما تو الان انسان نیستی، در واقع تو... تو ترزیک هستی.

مت: چی؟ ترزیک دیگه چه کوفتیه؟

-یه موجود بزرگ قدرتمند شبیه به پلنگ که نصف صورتش شبیه به آدمیزاده و نصفه دیگه شبیه به پلنگ.وقتی اون زن بهت شلیک کرد مت واقعی رو کشت و ژنی که توی بدنت بود رو ناخواسته فعال کرد.برای همین تو دیشب جنون وار به من حمله کردی.این اتفاق فقط یه بار می افته، از الان تو هروقت بخوای تبدیل به پلنگ می شی و هروقت بخوای بازم انسان می شی.با گذره زمان تغییری توی ضمیر انسانیتت به وجود نییاد اما بعده حیوانیت شروع به بزرگ شدن و قوی شدن می کنه.از گل خشخاش دوری کن چون بد جور می سوزونتت.بچه ها من باید برم.

مت سرش رو پایین انداخت و نا امید وارانه اهی کشید و از ته دل گفت: لعنت به این زندگی.

بنجامین آهسته به او نزدیک شد و لحنی دوستانه گفت: هی مت.اینکه منو تو انسان نیستیم و هر کوفته دیگه ای هستیم دست خودمون نیست.ببین ما مجبور نیستیم به کسی صدمه بزنینم یا کسیو بکشیم.حد اقل تو مجبور نیستی از روح انسان تغذیه کنی.ببین مت می دونم سخته اما چاره ای نیست.

مت سرش را بالا آورد و با حسرتی وصف نشدنی گفت: اگر دیشب به شما صدمه می زدم چی؟ تا اخره عمر خودمو نمی بخشیدم.اگه شمارو می کشتم چی؟  
-بیخیال رفیق.بهتره فراموش کنیم چی شده.

-من میرم خونه شب خوش.

نامیدانه به سمت خیابان پر هیاهو و شلوغ قدم برمی داشت، لحظه ای نبود که از اتفاق های افتاده زجر نکشد، گویی همه چیز اورا عذاب می دادند.سرش در گریبانش بود که ناگهان صدای برخورد مهیبی به گوشش خورد.سرش را بالا آورد و خوب نگاه کرد. ماشینی با سرعت بالا به مردی زد و او در دم جان سپرد.



هنگامی که به خانه رسید یک راست به طرف دفتره خاطرات قدیمی اش رفت و شروع کرد به نوشتن.

خاطرات عزیز، امروز تصمیم گرفتم بعد حیوانی رو که پدرم بهم تحمیل کرد رو بپذیرم. ازت متنفرم پدر. اما این بعد بخشی از منه. من می خوام زندگی کنم. پس می پذیرمش.

پیشنهاد می شود

رمان اسمش رو سام گذاشتم (جلد دوم رمان فرزند خاموش Fatemeh.M | )

رمان عقیق فیروزه ای | فاطمه شکیبا(فرات)

رمان نبرد جاودانگی Tannaz |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))